مناجات
هفت حصار دل

مناجات
هفت حصار دل

مناجات

هفت حصار دل

بسم الله الرحمن الرحیم

مناجات هفت حصار اول

ای آنکه بهترین ثنای تو اظهار بیچارگی بندگان است از ادای
مدحت تو و ای آنکه برگزیده‌ترین شکر تو اظهار درماندگی
ایشان است در احیای نعمت تو ای مفضل بی فضول
و ای عادل بی عدول ای قاضی بی عزل و ای قائم
بی بدل ای ناظر بی نظیر و ای دانای بی ضمیر ای توانای
بی ظهیر و ای قادر بی وزیر ای جبار بی تبدیل
و ای قهار بی عدیل ای قدیر ای علیم ای خبیر
یا لطیف یا خبیر یا علیم یا من لا یحتاج الی البیان والتفسیر
حاجاتنا کثیرة و انت اعلم بها یا بصیر اللهم قل لا تعد و لی استجب

لکم انک لا تخلف المیعاد اللهم یا لطیف اغثنی بلطفک
الخفی کفی علمک عن المقال و کرمک عن السؤال فرج همی و اکشف
غمی و اهلک عدوی برحمتک استغیث و این کلمات را سه مرتبه بخواند
اللهم انت الملک الحق الذی لا اله الا انت ربی و انا عبدک
الهی بحق باب الاسرار و بحق کرمک الخفی و بحق اسمک الاعظم
ان تقضی حاجاتی یا قاضی الحاجات الحصار الثانی
ای خالق بی مدد و ای رازق بی عدد ای اول بی ابتدا
و ای آخر بی نهایت ای حی بی حیلت و ای ظاهر
بی صورت ای باطن بی طراوت و ای قیوم
بی حالت ای عزیز بی علت و ای غنی بی قلت
و ای سمیع بی علت ای صانع بی آلت و ای مبدع
بی حالت ای بینای بی بصیرت و ای شنوای
بی حاجت ای معطی بی فکرت و ای حیم بی همت و ای بخشنده
بی رشوت ای علام بی تفکر و ای قیوم بی
تصور ای مقتدری که تیر تقدیر تو هیچ تدبیر رد نشود

و ای مدبری که رقم قلم تو بهیچ آب محو نگردد ای حی بی تحیر
و ای قهار بی تهور مقصود این فقیر را بر آورده خبر گردان
الحصار الثالث ای قادری که بقلم قدرت تو هیچ اشکالی صورت
پذیر نگردد و ای رازقی که رزق هیچ بنده در تغییر نیفکنی
ای حیی که هرگز نمیری و ای سلطانی که در سلطانیت
مشغولی نداری و ای ملکی که از مملکت معزولی نداری
ای بخشاینده که هرگز ملول نگردی و ای عالمی که اوهام جمع
خلایق بکنه حکمت تو نرسد و ای حکیمی که اسرار حکمت تو کس نداند
ملکا معبودا موجودا بحرمت شاکران حضرت تو و بحرمت
ساکنان حریم حرمت تو و بحرمت سوختگان محبت تو و بحرمت
رضا دادگان محنت تو و بحرمت انس گرفتگان بصحبت تو
و بحرمت محتاجان قربت تو و بحرمت مشتاقان رؤیت تو
ای داننده ضمایر و ای بیننده سرایر مقصود این فقیر را
بر آورده خبر گردان الحصار الرابع ای دستگیر هر شکسته
و ای فریادرس هر دردمند دل شکسته ای عذر پذیر هر گناه

و ای

و ای جمع کننده سرآواره ای نام تو نور چشم ضریران
و ای یاد تو شربت جان علیلان ای ستار تبه کاران
و ای غفار گنه کاران ای کریم پریشانان و ای رحیم
پشیمانان ای مونس دردمندان و ای مرهم درد مشتاقان
ای دستگیر درماندگان و ای مجیب خوانندگان ای چاره
بیچارگان و ای مطلوب جان مشتاقان ای محبوب
سر بی نفاقان و ای چاره ساز درویشان ای پناه
بی خویشان و ای ملجاء مفلسان ای عز و جاه مخلصان
و ای دستگیر سرگشتگان ای معین بیکسان و ای کار
گشای متفکران ای راهنمای متحیران و ای معبود
جانوران ای مقصود ماموران و ای شفا دهنده بیماران
ای سمیع گویندگان و ای بصیر جویندگان بحرمت
امید محرومان و بحرمت غم دلها امیدان ای بخشنده
حاجت حاجتمندان و ای آرزو بخش آرزومندان ای کار
سازنده کارها و ای بصیر احوالها ای شرح کننده

زر درویان مقصود این فقیر را برآورده خیر گردان **الحصار الخامس**
ای داننده نامها وای برآورنده کامها ای بصیر احوالها وای سمیع
اقوالها وای پذیرنده نیازها ای شنونده آوازها وای رساننده
نعمت ای هاننده محنت وای مبرا از عوایق ای مطلع
برحقایق وای فرمان فرمای خلایق ای مفضلی که
بر افضال کس ترا حاجت نیست وای منعمی که انعام ترا
نهایت نیست ای جباری که گردنکشان را با تو دست
زوری نیست وای قهاری که کسی را با تو کینه و غروری
نیست ای کریمی که بندگان را از بلاهای تو گریزی نیست
ملکا باعتقاد انبیای تو و بحرمت اولیای تو ای خداوندی
که جان بندگان هدف تیر تقدیر تست الهی اگر بگیری حجت
نداریم و گر بسوزی طاقت نداریم از بنده خطا و دیت
از تو عطا و رحمت ای قدیم لم یزل وای عزیز بی بدل
ای خالق بی کیف وای رازق بی حیف مقصود این فقیر را
برآورده خیر گردان **الحصار السادس** ای کریم بی ندیم

وای جبا

وای جبار عظیم ای غفار رحیم وای قدیم کارسازا
ای رحیم بنده نواز پادشاها بجلال قدرت تو
و بکمال عزت تو که ما را از فضل و رحمت خود نا امید
مگردان و از چشم و زبان او بدگویان در امان خویشتن
نگهدار یا رب العالمین و یا خیر الناصرین یا نور النور
و یا مدبر الامور یا عزیز یا غفور بحق اسمائک المستور
اَخرجنا مِن الظُلمات اِلی النُور افتح لنا ابواب الرحمة
والدولة والسلامة والسعادة والسرور واحفظنا من کلِ عدة
وَشدة وآفة ووباءٍ ومرضٍ وبلیةٍ ومن کلِ محنة
یا سبوح یا قدوس یا رب الملائکة والروح یا فارج الهم
ویا کاشف الغم فرج همی واکشف غمی واهلک عدوی
برحمتک یا غیاث المستغیثین استغیث بک اقض حاجاتی
بحق محمد صلی الله علیه وآله وعترته الطیبین الطاهرین
برحمتک یا ارحم الراحمین **الحصار السابع** ای حی کریم
وای احد قدیم ای صمد دانای واجب التعظیم وی اخطا

بخش خطاپوش ای رحم بخش عیب پوش و ای کشاینده درهای روزی
ای برآرنده صبح فیروزی الهی بحرمت آدم صفی تو و بحرمت
شیث نبی تو و بحرمت ادریس نبی تو و بحرمت نوح نجی تو
و بحرمت هود نبی تو و بحرمت ابراهیم خلیل تو و بحرمت
اسمعیل ذبیح تو و بحرمت اسحق نبی تو و بحرمت یعقوب نبی تو
و بحرمت یوسف صدیق تو و بحرمت موسی کلیم تو و بحرمت
هارون نبی تو و بحرمت داود نبی تو و بحرمت سلیمان نبی تو
و بحرمت خضر نبی تو و بحرمت الیاس نبی تو و بحرمت
یونس نبی تو و بحرمت شعیب نبی تو و بحرمت ذوالکفل نبی تو
و بحرمت ذوالنون نبی تو و بحق ذکریا نبی تو و بحرمت
یحیی نبی تو و بحرمت عیسی نبی تو و بحرمت خاتم الانبیا
محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم نبی تو و رسول تو
و حبیب تو و بحق [illegible] علی المرتضی علیه التحیة و الثنا
و اولاد مجتبی اولیاء تو و بحرمت جبرئیل و میکائیل و اسرافیل
و عزرائیل علیهم السلام و فرشتگان مقرب تو و حملة العرش

ایزدان

کروبیان تو و روحانیان تو پادشاها بحق جمیع انبیا
و اولیا و مقربان درگاه تو و بندگان آگاه تو
و بحرمت نیاز جمیع ابدال و اوتاد و زهاد و عباد و زمره درویشان
و آب چشم یتیمان و برکت سوز سینه غریبان و فقیران
و مسکینان تو که مهمات جمله مؤمنین و مؤمنات را برآورده
خیر گردان و اسیران نفس و هوا را خلاصی فرمای و ظالمان را توبه بخش
و اسیر را بفریاد رس و بیماران را از دار الشفای لطف خود
شفای عاجل و صحت کامل کرامت کن و ایمان را در همه حال
با ما نگاه دار و توفیق طاعت عنایت کن و پرهیز از معصیت
ارزانی دار و پیش از مرگ توبه نصوح کرامت فرمای
و ختم کار بکلمه شهادت کن و در تنگنای تاریکی گور روشنایی
بخش و سؤال نکیر و منکر را آسان کن و در روز قیامت
بفریاد رس و سفید روی انگیز و کشف عورات ما را
بستر جمیل خود بپوشان و نامه اعمال ما را بدست راست ده
و پله ترازوی طاعت ما را گران کن و از شفاعت حضرت

واو لا واو ع

محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم وعلی جمیع الانبیاء العظام
علیهم السلام بانصیب گردان واز پل صراط آسان بگذران
وخصمان ما را از خزانه بیکرانه خود خشنود گردان وگناهان
بیشمار ما را برحمت بینهایت خود بیامرز وما را از آتش دوزخ
نگاهدار واز درکات امان ده وبعذاب آن ما را خوار مگردان
وبا ما آن کن که تو دانی وتو اهل کرامت وغفرانی الهی ما را
بدرجات بهشت برسان وبدار السلام بنشان واز سر
شرابا طهورا بچشان وقرب ومنزلت خود کرامت کن
وآنچه خواستیم جمله را اجابت کن پادشاها بجلال وقدر خود
که بر ما رحم کن وما را از رحمت خود بی نصیب مگردان ودعاهای
ما را مستجاب گردان وپدر ومادر واقربای ما را
بیامرز وبر ایشان رحمت کن واز چشم بد بدگویان وبدخواهان
وظالمان وفاسقان وغمازان وحسودان نگاهدار آمین
یا رب العالمین ویا خیر الناصرین بفضلک وجودک
وکرمک یا ارحم الراحمین وصلی الله علی محمد

محمد

وآله اجمعین برحمتک یا ارحم الراحمین

تمت بالخیر والظفر

مناجات خواجه عبدالله انصاری

ای زرویت بیدلان را بوی جان در یافته — یاد تو مر عاشقان را مونس جان آمده
صد هزاران همچو موسی مست در هر گوشه — رب ارنی گو شده دیدار جویان آمده
سینه‌ها بینم ز درد عشق تو بریان شده — دیده‌ها بینم ز درد هجر گریان آمده
عاشقان نعره الفقر فخری میزنند — بر سر کوی ملامت پای کوبان آمده
صد هزاران عاشقان سرگشته میبینم — در بیابان غمت الله گویان آمده
پیر انصار از شراب شوق خورده جرعه — در بیابان همچو مجنون مست وحیران آمده

ای حکیمی که پوشنده هر خطائی وای احدی که از ادراک ما جدائی
ای صمدی که در ذات وصفات بیهمتائی وای خالقی که رهنمائی
از روی مرحمت

رباعی

یارب تو برحمت دل ما را جان ده — درد همه را ز بصاری درمان ده
این بنده چه داند که چه میباید کرد — داننده توئی هر آنچه دانی آن ده

الهی عذر ما بپذیر وعیبهای ما را مگیر الهی عمر خود برباد دادم وبر تن خود بیداد کردم

درود

سوز

الهی از پس خطرست و در پیش راهم نیست دستم گیر که جز فضل تو
پناهم نیست الهی نگاهدارم از بد خود و بیامرزم از خودی خود
الهی از هر دو جهان محبت تو گزیدم و جامهٔ بلا بریدم
و پردهٔ عافیت دریدم الهی هرکرا داغ محبت نهادی خود دادی
خرمن وجود او را بر باد دادی الهی چون تو جان را شادی نیست
الهی هرکس که ترا شناخت هرچه غیر تو بود بینداخت
الهی دلی ده که در کار تو جان بازیم و جانی ده که کار آن جهان
سازیم الهی نفسی ده که کار گمان باز نشود و قناعتی ده که در
صومعهٔ حرص باز نشود الهی دست آویز نداریم
عذر ما را بپذیر که پای گریز نداریم الهی مگو که چه آوردی
که درمانده شویم و مپرس که چه کردی تا رسوا نشویم الهی
عافیتی ده که از دنیا بیزار شویم و توفیقی ده که در
دین استوار گردیم الهی نگاهدار تا پریشان نشویم
و براه آر تا سرگردان نشویم الهی تو آن پناهی که دیگران
ندانند و تو آن نوازی که دیگران نتوانند الهی دلی ده

که طاعت افزون کند و توفیقی ده که ما را بهشت
راهنمون کند الهی علمی ده که در و آتش هوا نبود و عملی
ده که در و آب ریا نبود الهی دیده ده که جز ربوبیت تو
نه بیند و دلی ده که عبودیت تو نگزیند الهی نفسی ده
که حلقهٔ بندگی تو در گوش کند و جانی ده که زهر حکمت تو
نوش کند الهی یافت تو آرزوی ماست و دریافت تو
نه بیازوی ماست الهی آنچه تو کشتی آب ده و آنچه
عبدالله کشت فرا باد ده الهی از کشتهٔ تو خون
نیاید و از سوختهٔ تو دود کشتهٔ تو بکشتن شاد و سوختهٔ تو
بسوختن خشنود الهی ما معصیت میکردیم و دوست تو
محمد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم از آن غمگین میشد
و دشمن تو ابلیس خشنود فردا اگر عقوبت کنی باز
دوست اندوهگین شود و دشمن شاد الهی داغ اندوه
بر دل دوست منه و دو شادی بدشمن مده الهی
اگر یکبار گوئی بندهٔ من از عرش بگذرد خندهٔ من

جر

الهی اگر کاسنی تلخ است از بوستان است و گر عبدالله مجرم است
از دوستان است رباعیه پیوسته دلم دم رضای تو زند
جان در تن من نفس برای تو زند / گر بر سر خاک من گیاهی روید
از هر برگی بوی وفای تو زند / الهی گفتی مکن و بر آن داشتی
و فرمودی که بکن و نگذاشتی الهی علمی که برافراختی
نگونسار مکن و چون در آخر عفو خواهی کرد در اول شرمسار
مکن الهی آمرزیدن مطیعان چه کار است کرمی که همه را
رسد چه مقدار است رباعیه من بنده عاصیم رضای تو
کجاست ۞ تاریک دلم نور و صفای تو کجاست ۞
گیرم که بهشت را بطاعت ندهی ۞ آن مزد بود لطف و
عطای تو کجاست ۞ الهی هر کرا براندازی با ما درانداز
الهی اگرچه بهشت چشم و چراغ است . بی دیدار تو
درد و داغ است ۞ اگرچه مشک اذفر خوش نسیم است
دمی جان‌بخش چون بویت ندارد ۞ مقام خوب
دلخواه است فردوس ۞ ولیکن رونق کویت ندارد ۞

الهی کاشکی عبدالله خاک شدی تا نامش از دفتر وجود
پاک شدی رباعیه دی آمدم و نیامد از من کاری امروز ز من
گرم نشد بازاری فردا بروم بی‌خبر از اسراری
ابوجهل از کعبه می‌آید و ابراهیم
از بتخانه کار بعنایت است و دوستی باقی بهانه الهی
نور در طاعت است و کار بعنایت است رباعیه آنجا که
عنایت خدائی باشد / فسق آخر کار پارسائی باشد
آنجای که قهر کبریائی باشد / سجاده‌نشین کلیسیائی باشد
الهی توانگران بزر و سیم نازند و درویشان بجز
قسمنا سازند الهی دیگران مست شرابند و من مست ساقی
مستی ایشان فانی است و از من باقی رباعیه
مست توام از جرعه و جام آزادم / مرغ توام از دانه و دام آزادم
مقصود من از کعبه و بتخانه توئی ۞ ورنه من ازین هر دو مقام آزادم
الهی بر عجز خود آگاهم و بر بیکاری خود گواهم
خواست خواست تست من نخواهم الهی چون آتش فراق

داشتی با آتش دوزخ چکار داشتی الهی ابلیس آدم را
بد آموزی کرد گندم را با آدم که روزی کرد الهی مکش
این چراغ افروخته را و مسوز این دل سوخته را
الهی گفتی کریمم امید از انست نا امیدی حرام است چون
کرم تو در میانست الهی نردبانی که شکسته بود بر بام
عبد الله نهی و هر دلی که خسته بود مقام عند الله دهی
الهی تا تو آن پنستیم بد انستیم و چون دانستیم شوانستیم الهی
بحرمت نامی که تو آنی و بحرمت صفاتی که چنانی
بفریاد رس که می توانی الهی این چاشنی که دادی تمام کن
و این نفسی که تا باقیدی مدام کن ای عزیز بدانکه دنیا
جای غرور و شهرستان شرور است و نشیمن زخم
پای همت و نوشش همه سم قسمت است طلاق داده ابراهیم ادهم است
خانه محنت و بیدادیست و رانده جنید بغدادیست
جرعه جانسوز تلخیست و پشت پا زده شقیق بلخیست
کریچه غفلت و بدنامیست ملعون نظر بایزید بسطامیست

یا الله

خود پرستان و دون همتان را دیریست مردود ابوسعید ابو الخیر است
بگذاشته انبیاست و برداشته اشقیاست
هر که طالب او زبون و ذلیل و عزیز او قلیل
ای عزیز نظر کن بگورستانها تا به بینی چندین هزار
خفته و مقابر نازنینان صد هزار که سعی کردند
و کوشیدند و در تاب حرص و عمل چون خر و شیدند
و از جواهر و درهمیان میان بستند و سبوها پر زر و سیم کردند
و سوداها با هم کردند و حیلها نمودند و لقد ربودند و
عاقبت حسرتها بردند و انبارها انباشتند و غم دنیا
بر دل گذاشتند ناگاه حمله را بر در مرگ کشانیدند
و شربت اجل همه را چشانیدند ای عزیز از موت بیندیش
و دل بیدار و گرنه وای تو و دوزخ ماوای تو بدانکه دوستان چمن
خاک دعای جو باشند و زبان حال گویا شند ای جوانان غافل وای پیران
بیحاصل دیوانه اید که در نمی یابید که ما در خاک و خون خفته ایم و چهره در نقاب
تراب نهفته ایم و هر یک ده دو نهفته ایم و بهفته از یاد شما رفته ایم

ما نیز مثل شما بر بساط کامرانی بودیم و التفات بجهان فانی
نمودیم و ناخبر شدیم و خود را دیدیم بر باد فنا برداده
و بر خاک عنا افتاده نه از اهل و عیال مرحمتی و نه از مال و منال منفعتی
با اینهمه ندامت اگر مثل بودی قیامت اکنون نه مرا بالش
و نه فراشی نه تعهد و تماشایی نه سامانی و نه ندائی نه امکان
صوت و صدائی همه پستیم که خطر ما از دریای حرمانست
و کوشش ما نصیب کرمانست وقتی که ما را امکان بود
و جوهر در کان بود نکردیم هنری و نه جستیم
چیزی در پریشانی افتادیم و بر همان جان دادیم
اگر ندارید جنون در ما نگرید کنون که روح هر یک
پی می زارد و اشک حسرت میبارد و لغزیت
خویش میدارد و حال از ما اثری نیست و برگرده
پشیمانیست روی آرید براه و در حال ما کنید نگاه
که نه از نام ما خبریست و نه از جسم ما را اثریست
ابدان ما ریزیده و اشخاص پوسیده خانمان خراب

و منزل و مکان سراب در سرای ما دیگری نایب
و بستان ما از خانه غایب رخساره ما را خاک خورده
و لبان ما را گرد آمیخته و دندانها ریخته و زبان ما
فرو بسته و دهان ما شکسته و تمامی اعضا زخم زده
و مرغ روح ما رمیده و پنبره حسرت ما در خاک تیره و شما
در خواب ان فی ذلک لعبرة لاولی الالباب ای عزیز
نشان خردمندی انسان آنست که دل از دنیا برداری و غفلت
بگذاری و پیش از رحلت دنیا حاصل را د عقبی بدست آری

غزل

اگر در ظلمتی اینک غرامت — حساب امروز کن فردا چه حاجت
هم اکنون حکم کل من علیها — ستانند از تو تاج و رواجت
بگنج تخته تابوت خسپی — بخواری کی بود تختت نه عاجت
کنون از حق فراغت مینمایی — بگور آیی بیدانی احتیاجت
ترا پرسیر باید خند کاهی — که فاسد گشته از عصیان مزاجت
گشادی در فساد افکن نوبه — که چون فردا شود بستی دواجت
زرنج دق فتوای پر اصغار — مگر لطف خدا باشد علاجت

ای اهل جاه بازارگاه و مسجدگاه و روز و شب درگناه
دنیای شما آبادان و دین شما تباه نه شرم در جوانی
و نه در پیری پشیمانی عمر بکاستی و عذر نخواستی مرگ
در کمین و مقام تو در زمین و بازگشت تو برب العالمین
غم دنیا بر دل و از آخرت غافل **غزل** دلا در کار حق
میکن نظرها که در راه تو می بینم خطرها گشا از خواب

غفلت چشم و تا من / بگوش هوش تو گویم خبرها
نظر بر خلق گورستان فکنده / ز ریگ تیره فرقها جمله سرها
بسا شاهان که دودند در خاک / کز ایشان در جهان ماند اثرها
معاصی سر فه پستان نموده / بکام نفس تو همچون شکرها
ز پیش است مرگ ای بی انصاف / تماشای جهان کن در سفرها

بدانکه دنیا سرای گذشت و آدمی را مرگ است چاهیست
تاریک و راهیست باریک وای کسی که چراغ ایمان را کشت
و بار مظالم در پشت **نظم** مکن که آه فقیری شبی فرو تازد

فغان و ناله بعرشش ملایک اندازد / ز تیر سخت یتیمان که میسر آسی

ز سوز سینه که پیرزن ناوک اندازد / حذر همی کن از آن ناوک سحرگاهی
که گر بکوه زند روزنی در او سازد / بوقت نیمشبی گر بگوید الا الهی
هزار همچو تو از خانمان بیندازد / هزار دشنه کشیدست تیغ زن او زد
برای دون آنکس که گردن افرازد / هزار جوشن فولاد گر بپوشی تو
ز آه گرم فقیری چو موم بگدازد / مناز بر سر مظلوم ساکن ای ظالم
که دست فتنه ایام بر سرت تازد / درون بنده مجروح پس مخراش
بدانکه روز جزا تیر بر تو اندازد / اگر بحل نکند سایل ستمدیده
جزا دهنده ترا در جهنم اندازد / ز جورهای لئیمان منال عبدالله
که گر خسی نکند کار نو آرزد

ای عزیز جهدی کن که با مردی
شوی تا صاحب تجربه و دردی شوی و صحبت درویشان
و برکت مزارات ایشان رخساره تو زرد شود
و دنیا در دل تو سرد گردد **رباعیه** خواهی که

درین زمانه فردی گردی / ونه در ره دین صاحب دردی گردی
روزان و شبان که مردانگی کرد / مردی کن و هیچ گرد مردی گردی

بدانکه حضرت رب جلیل در ظاهر کعبه بنا کرد که از آب و گلست

و در باطن کعبه ساخت که جان و دل است آن ساخته
ابراهیم خلیل است و این بنا کرده رب جلیل
آن کعبه منظور نظر مؤمنانست و این کعبه منظر رحمانست رباعیه
در راه خدا دو کعبه آمد منزل یک کعبه صورتست و یک کعبه دل
تا بتوانی زیارت دلها کن بهتر ز هزار کعبه باشد یک دل
ای عزیز دنیا نه جای آسایش است بلکه دنیا جای آزمایش است
یکی را بهشت دوست ای فدای آنکه همتش همه اوست
طالب دنیا رنجور است و طالب عقبی مزدور و طالب مولی
مسرور است بدانکه از خودیت بریدی به دوست
رسیدی دیگر اشارت درین راه نیست و زبان را
ازین آگاهی نیست باش و مخروش و شکسته باش و خاموش
که سبوی درست را بدست گیرند و شکسته را بدوش اگر داری
طرب کن و گر نداری طلب کن گل باش خار مباش
یار باش اغیار مباش یار فروشی از اسلام است
و خود فروشی کفر تمام است چون یار اهل است کار سهل است

ای عزیز صحبت اهل با اهل جان است و صحبت نا اهل با نا اهل جانکاست رباعی
صد سال اگر در آتشم مهل بود آن آتش سوزنده مرا سهل بود
با مردم نا اهل مبادا صحبت کز مرگ بتر صحبت نا اهل بود
آنی اگر عارف بهشت و حور نگرد طهارت معرفتش شکسته شود
و گر درویش از آله بغیر الله طلبد هر آینه در اجابت
بر وی بسته شود رباعیه خواهی که سخن ز چون الله شنوی
اسرار درونی شهنشه شنوی گم گرد ز خویش تا تو از هستی خویش
چو دمدمه پی انی و انا الله شنوی ای درویش بهشت بهانه است
مقصود خداوند خانه است کار نه روزه و نماز کند
کار شکستگی و نیاز کند در رعایت دلها میکوش
و عیبها می پوش و دین بدنیا مفروش بدانکه هر کس
که این ده خصلت را شعار خود سازد در دنیا و آخرت
کار خود سازد با حق بصدق با نفس بقهر با خلق بانصاف
با بزرگان بخدمت با خردان بشفقت با درویشان
بسخاوت با دوستان بصحبت با دشمنان بحلم

با جاهلان بخاموشی با علما بتواضع از حضرت خواجه
عالم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم پرسیدند که چه
میفرمایید در حق دنیا فرمودند که چگویم در حق چیزی
که بمحنت بدست آورند و بمشقت نگاهدارند و بحسرت
بگذارند ای عزیز سرمایهٔ عمر مغتنم شمار نجات از نفس خود
در غنیمت جوی و همه وقت مرگ را یاد کن با دانا راز نده
مدان و نفس را مراد مده و بر زاهد جاهل اعتماد مکن خود
شناسی را سرمایهٔ بزرگ دان و در همه کاری یاری
از حق طلب از دوست نادان حذر کن و از دانای
مغرور اجتناب نمای ناشنیده و نادیده مگوی
و بعیب خود بینا باش عیب کسان مجوی رباعی

اندر ره حق تصرف آغاز مکن — چشم بد خود بعیب کس باز مکن
سر دل هر بنده خدا میداند — خود را تو درین میانه انباز مکن

قول از راستی بگیر در جواب تعجیل منمای تا نپرسند
مگو تا نخوانند مرو و مخروش آنچه نخرند مفروش

آنچه ننهاده برمگیر دل را بازیچه دیو مساز در نهان بهتر
از آشکار باش نان همه کس مخور و نان خود از هیچ کس
دریغ مدار دشمن اگرچه حقیرست خوار مدان با ناشناخت
همسفر مشو اندک خود را به از بسیار دیگران دان غم بیهوده مخور
دوستی خدا در کم آزاری دان و از نادان دامن فراهم کش
سخاوت پیشه کن بحکم خدای راضی باش نیک اخلاق
باش و کم آزار باش بکسی روا مدار آنچه بخود روا نداری
اگر شادی خواهی رنج کش و اگر مراد خواهی صبور باش
تواضع پیشه کن و از خود لاف مزن رباعیه عیب است

بزرگ برکشیدن خود را — وز جملهٔ خلق برگزیدن خود را
از مردمک دیده بباید آموخت — دیدن همه کس را و ندیدن خود را

آری مگوی بدل نیاز بی کس را بسخن سخت رنجه مگردان
بندهٔ حرص مباش مال را عاریت دان هدیهٔ کسی را
غنیمت دان بدانکه هزار دوست کمست و یک دشمن بسیار
از مردم نوکیسه وام مکن حرمت خاندان قدیم را

نگه

نگاهدار تو انگری فخر مکن از تعصب دور باش مردم را
در غیبت همان گوی که در روی توانی گفت نیازمندان را
سرزنش مکن درویش را نا امید مکن حاجت برادران
مومن را کار بزرگ دان نکوئی خود از زبان میار و مردم را
در بدی یاد مکن و خلق را بخود امیدوار گردان و نعیم کسان
شادی منما و وفا از جوانمردان طلب بدانکه رنج از سه مردم
چیزست از وقت پیش میخواهند و از قسمت بیش میخواهند
و از آن دیگران از خویش میخواهند چون روزی از روزنی
دیگران جداست این همه غم بیهوده چراست مهر از
کیسه بردار و بر زبان نه و مهر از دهان بردار و بر انبان نه
وای کسانی که از روز قیامت مسرورند و صبح در خواب
غرورند و نمیدانند که از خدای دورند و فردا
از اصحاب قبورند رباعی عمرم بغم و رنج دنی دون میگذرد
هر لحظه ز دیده اشک و خون میگذرد　　شب خفته و روز مست و هر صبح خمار
اوقات شریف بین که چون میگذرد　　بکودکی پستی در جوانی مستی

دیدم

و در پیری سستی پس ای مسکین خدا را کی پرستی رباعیه
تو بی زبان که حق پرستی بستی　　صد خانه پر از بتان بگی نشکستی
گفتی که بنیک قول شهادت هم　　فردات کند خمار کاکنون مستی
ای عزیز جوش عالمیت هستی هر جا که ایستی بگو که کیستی
اگر آبی در بازست و گر نیابی حق بی نیازست　　ونیارا
اگر دوست میداری مرده تا بماند و اگر دشمن میداری زنده
بگور تا نماند دی رفته باز نیاید بر فردا اعتماد نشاید
حال را غنیمت دان که دیر نپاید تیر پس از کسی
که ترسد هرچه کند بپسندد ای عزیز بر روی آب روی خسی
باشی و اگر بهوا پری مگسی باشی دلی بدست آر تا کسی باشی نظم
آن شنیدی که حیدر کرار　　کافران کشت و قلعها بگشاد
تا نداد آن سه قرص نان جوین　　هفت آیت خدا بدو نفرستاد
درین راه مرد باش و با دل پر درد باش کار خود را
خام مکن در کوی هوا و هوس مقام مکن رباعیه گر تو بره
نفس و هوا خواهی رفت　　از بیخبری تو چو سنوا خواهی رفت

بنگر زکجایی و کجا خواهی رفت

ور در پی هر صوت و صدا خواهی رفت از کجا آمده بنگر بکجا خواهی رفت
ای آدر دل بخلق مبند که خسته شوی دل بحق بند که رسته
شوی هرچه از ماه تا بماهیست دانه او معرفت الهی آنست
لاجرم بر همه روا جست اگر میر و اگر حاجی است که تخم عبادت
پاشد و مراد حق را باشد در عبادت کوشش که حضرت
حق جل و علا میفرماید که آفریدم تا کارسازم خوانند
و میرانیدم تا بی نیازم دانند هرکرا در وجود آوردیم
از بهر سجود آوردیم ای عزیز در عبادت صبر کن
که محنت دنیا بسیار است تا تخم عبادت در براید و آن بخت
از در درآید و صبح وصال تو در براید و ابواب سعادت بیمن آن
بروی تو بکشاید آفتاب جمال الهی روی نماید الحمد رب العالمین
برحمتک یا ارحم الراحمین

در بیان نزول ارواح

بدانکه سیر حقیقت انسانی از مرتبه غیب هویت یعنی از احدیت
بمرتبه واحدیت تجلی فرمود و تعین علمی ظهور یافت که
اول ما خلق الله العقل و اول ما خلق الله النور و اول ما خلق الله القلم

یعنی

یعنی از عالم حضرت لاهوت تجلی فرمود بعالم حضرت
جبروت که عالم اسما و صفاتست و از عالم جبروت تجلی
فرمود بعالم ملکوت که عالم ارواحست و علویات منبسط شدند
و افلاک و انجم و اجرام علوی ظاهر گردید ظهورات
تا بگرد نار و هوا و آب و خاک بترتیب بعد از آن عناصر اربعه
بفعل در آمد و تمام آثار آیات ظهور یافت و بعد از آن
بعالم ملک که عالم شهادت نیز گویند تجلی فرمود و موالید
ثلاثه که جماد و نبات و حیوانی آشکارا شد و بعد از آن
بعالم ناسوت که عالم انسانست تجلی فرمود و انسان کامل
ظهور یافت و عالم نظام گرفت و بمضمون الان کما کان
همیشه این سیر در ظهور است و اگر نه چنان بودی که پیوسته
فیض عالم لاهوت بر جبروت و فیض جبروت بر ملکوت
و فیض ملکوت بر عالم ملک و ناسوت آمدی نبود باشد
که از عالم و عالمیان اثری باقی نماند و مقصود ازین همه
آفرینش و ظهورات وجود انسان کامل است و این طفیل

انسان کامل خلق شده تا معلوم باشد و بالله التوفیق

در بیان روح

الحمد لله رب العالمین

بدانکه انسان روح طبیعی دارد که محل وی جگرست و در پهلوی
راستست و روح حیوانی دارد که محل وی دل است و در
پهلوی چپ است و روح نفسانی دارد که محل وی دماغ است
و روح انسانی دارد که محل وی روح نفسانیست و روح
قدسی دارد که محل وی روح انسانیست روح قدسی
بمثابه بادست و روح انسانی بمثابه روغن است
و روح بمثابه فتیله است و روح انسانی بمثابه زجاجه است
و روح طبیعی بمثابه مشکوة است اینست معنی آیه
قوله تعالی الله نور السموات والارض مثل نوره کمشکوة فیها
مصباح المصباح فی زجاجة الزجاجة کانها کوکب
دری یوقد من شجرة مبارکة زیتونة لا شرقیة ولا غربیة
یکاد زیتها یضیء ولو لم تمسسه نار نور علی نور
یهدی الله لنوره من یشاء ویضرب الله الامثال للناس

والله بکل شیء علیم حقیقت این سخن نزد اهل شریعت که
چون نطفه در رحم مادر رسید و سه چهل که چهار ماه است
بگذرد حق تعالی ملکی را فرستد که این روح انسانی
که از عالم امرست و پیش از قالب فرزند بچندین هزار
سال آفریده و در جوار عزت خود میداشت در قالب
این فرزند نهد تا بعد از سه چهل زنده شود و زندگی
یابد و این انسان را که در عالم امرست باعتبار اضافات
وصفات و مراتب باسامی مختلفه ذکر کرده اند باعتبار
آنکه قابل نقصان و کمال نیست و منقلب الحال است قلب
گفته اند و باعتبار آنکه داناست بذات خود و دانا
کننده دیگرست عقل گفته اند و باعتبار آنکه بسیط
حقیقیست و قابل قسمت نیست روح امری گفته اند و باعتبار
آنکه از عالم علویست و از جنس ملائکست روح ملکی گفته اند
و باعتبار آنکه مجرد و منقطع است مظهر قدسی گفته اند
و ازین جهت گفته اند که انسان را شش نفس است

النفس ستة نفس لوامة وهی عبارة عن المکر والقهر والعجب
ونفس مطمئنة وهی عبارة عن التوکل والتذلل والعبادة والشکر
والرضا ونفس ملهمة وهی عبارة عن السخاوة والقناعة
والعلم والتواضع والتوبة والصبر والتحمل ونفس امارة وهی
عبارة عن البخل والحرص والجهل والکبر والشهوة والحسد والغضب
ونفس راضیة وهی عبارة عن الکرامة والاخلاص والورع
والریاضة والذکر والفنا ونفس مرضیة وهی عبارة
عن التقرب والتفکر تمت

رساله

لمحمد فی بیان التوفیق بین قوله علیه السلام الفقر فخری وبین قوله
کاد الفقر ان یکون کفراً وبین قوله الفقر سواد الوجه
فی الدارین باید دانست که علما هر یکی را درین باب
گفته اند و محققان هر یکی اشارتی کرده خلاصه آنهمه آنست
که فقر حقیقی عبارت است از عدم تملک است چنانکه گفته اند الفقر
لاشیء له و وقتی فقر بمرتبه رسد که او را اصلا ملکی نماند حتی الوجود
و توابع او و او را مرتبه فقر حاصل شده پس او بمنزلی رسید

که بر

یا الله

که بر کاینات افتخار کند رسول صلی الله علیه و آله بدین
فقر فخر کرده بود حق سبحانه کرده بر فقر صوری
اگرچه درویشی بس کسان بوده اند که بحسب صورت
از رسول فقیرتر بوده اند لیکن عدم تملک را یعنی آنست
که فقیر هیچ چیز نباشد که آن را بحسب تملک با خود اضافه
تواند کرد تا غایتی که از وجود فانی گردد چنانکه گفته اند
وجودک ذنب ترین لایقاس ذنب آخر بدین و این مقام
توحید صرفست چه هرگاه که اضافه ساقط است گردد
توحید شود که التوحید اسقاط الاضافات فی آنچه گفته
الفقر سواد الوجه فی الدارین اگر تحقیق کند همان معنی
دارد که بیان حدیث گفته شد مراد از سواد سواد
الوجه فنای سالک است در دارین زیرا که سواد ظلمت است
هرجا که در قرآن و حدیث آمده است بمعنی عدم و فنا
وارد شده و نور و ضیا بمعنی وجود و بقا آمده است
کما قال الله تعالی الله ولی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات

الی النور قال ام ان الله خلق الخلق من ظلمة ثم رش علیهم من نوره
پس معنی این کلام آن باشد که فقر حقیقی حاصل نشود الا بمعنی
در دارین هم عدم تملک است و اسقاط اضافات یعنی ترک
هر آنچه بدو مضاف باشد از وجود و توابع آن معلوم است
هر گاه که شخص اسقاط وجود و توابع آن کرده باشد او را هیچگونه
تملک نمانده باشد و چون تملک نماند هیچ شک نیست
که فقر باشد و مقام فقر او را حاصل آمده باشد و اینچنین فقر
چون بتحقیق نظر کنی غایت حقیقی باشد اینچنین کس بدین فقر
محقق شده باشد سید دنیا و آخرت باشد و اما آنچه گفته اند
کاد الفقر ان یکون کفرا همان معنی دارد که تقریر رفت
یعنی فقر حقیقی چون عدم تملک و اسقاط اضافات
باشد پس آنجا نماند جز وجود صرف و ذات واحد حقیقی
که آن وحدانیت است و این معنی مقتضی آنست که شخصی سبحانی
ما اعظم شانی و لیس فی جبتی سوی الله و انا الحق گوید
معلوم است که این کلمات در طریق بحسب الظاهر کفر است

اگر

اگرچه بحسب حقیقت حقیقت است و از انجا که منصور حلاج
گفته است کفرت بدین الله والکفر واجب لدی وعند المسلمین قبیح
و ازین مقامست آنچه گفته اند اذا تم الفقر فهو الله گر فقیر
گوید پس تم الفقر فهو الله بزبان در فقیهی دور شو از میانه بر خیزد
و این عالم احتیاج درهم ریزد و چون نهایت فقری
بدایت دعوی الوهیت است پس هر آینه ظاهرا موجب
کفر باشد اگر سالک صاحب کمال باشد داند که رفع وجود
اضافی و عدم تملک مجازی موجب الوهیت نباشد جمله
دعوی است اصول فقر نباشد بمقام صرف و آنچه شیخ
فرموده است هم ازین مقام است چندانکه برو ای هرو که
دوری خیزد و جایی رسی که از تو تویی خیزد ولیک اگر جهد کنی

تو او باشی ره و رزد ره رو
دوبیت رهرو بر خیزد

هم

قال رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم الایمان ان تؤمنوا
بالله وملائکته وکتبه ورسله والیوم الآخر والقدر خیره
وشره من الله تعالی ترجمه این حدیث آنست که ایمان آوری
بخدای تعالی و ملایکهای او و بکتابهای او و بر رسولان او و بر روز
قیامت که خواهد بود و خیر و شر تقدیر خدای تعالی است
اما خیر رضا دارد و بشر رضا ندارد اشهد ان لا اله الا الله
واشهد ان محمدا رسول الله وتقیموا الصلوة وتؤتوا
الزکوة وتصوم شهر رمضان وحج البیت من استطاع الیه سبیلا
واسلام آنست که گواهی دهی که هیچ خدای نیست الا الله
وحضرت رسالت پناه فرستاده اوست و نماز پنجگانه
بپای داری و زکوة مال بدهی و روزه ماه رمضان بداری
وحج بگذاری اگر استطاعت داری اگر پرسند عمل ایمان چند است
بگو چهار است اول اقرار بزبان دویم تصدیق بدل سیوم

بتن

بتن چهارم متابعت رسول صلی الله علیه و آله وسلم
اگر پرسند در نان خوردن چند چیز فرض است بگو چهار اول
حلال خوردن دویم لقمه پاک خوردن سیوم روزی دهنده را
خدا دانستن چهارم شکر نعمت گذاردن اگر پرسند که
فرض بی نیت کدام است بگو کلمه توحید اگر پرسند که لا صلوة
الا بفاتحة الکتاب چه معنی دارد یعنی نماز درست نیست
الا بخواندن فاتحه چند شرط دارد شش چیز را دانستن
فاتحة الکتاب شرطست اولا فی الترتیب والثانی فی الترتیل
والثالث فی الموالات والرابع استماع الاذان والخامس
تبیان التشدید والسادس پس لا تبدیل الحروف بالحروف
اگر پرسند که شرایط غسل چند است بگو دو اول اسلام دویم
نجاستست از خود رفع گردانیدن اگر پرسند خدای تعالی
آدمی را از چند چیز آفریده است بگو چهارده چیز بحکم این حدیث
قال علیه السلام ان الله تعالی خلق الانسان من اربعة عشر
اشیا اربعة من الاب واربعة من الام وستة من الله

تعالی اما اربعه من الاب العظم والجلد والعصب والعروق و[illegible]
من الام الدم والشحم واللحم والشعر و اما ستة من خزاین الله تعالی
السمع والبصر والذوق واللمس والروح صدق رسول الله صلی الله والشمّ
علیه و آله چارده چیز ست جسم و جان پاک آدمی هشت از سفلی و شش
از عالم بالا بود گوشت و خون و مو و پیه ازما در آمد در وجود استخوان
و پوست و پی و بارگ از بابا بود اگر پرسند که خدای تعالی
گوسفندان و اشتر و گاو و بز و خر از چه آفرید قال صلی الله
علیه و آله ان الله تعالی خلق الغنم من عسل الجنة وخلق البعیر من تراب
الجنة وخلق الفرس من ریح الجنة وخلق البقر من زعفران الجنة وخلق المعز
من مسک الجنة وخلق الحمار من الحجر الجنة اگر پرسند که اشارت
ومن الماء کل شیء حی یعنی زندگی جمیع اشیا در آبست آنکی
آب از چیست بگو زندگی آب پاک نهادیست تا پاک است
همه چیز را شاید و چون پلید و متغیر شد مر ان حیات بخشی نماند
اگر پرسند که ایمان فرض است یا سنت بگو بر کافران
فرض است و بر مومنان فضل است اگر پرسند که ایمان چیست

بگو ایمان عنایت حق و سر ایمان کلمه توحید و جان ایمان
اخلاص و فرض ایمان توبه است و زمین ایمان دل مومن است
و تخم ایمان عمل صالح است و میوه ایمان شفقت است و بیخ
ایمان یقین است و آب ایمان نماز ست و پوست ایمان حیاست
و لباس ایمان تقوی است الحدیث الایمان عریانٌ
و لباسه التقوی اگر پرسند که روزی هزار و هشتصد وقت
نماز بر هر یکی از مسلمانان کدام وقت واجب است جواب
بگو آن روز که دجال بیرون آید درازی آن روز مقدار
یکساله باشد اگر پرسند که ایمان قدیم است یا مخلوق
یعنی ایمان مخلوق ام غیر مخلوق الایمان اقرارٌ و هدایةٌ
اما الاقرار فهو صنع العبد و هو مخلوق و اما الهدایة فهو صنع
الرب و هو غیر مخلوق اگر پرسند که چه فرض است چون
وقتش در آید همه فرضها باطل گردد بگو که موت اگر پرسند
قبله چند است بگو پنج القبلة خمسة العرش قبلة الواصلین والکرسی
قبلة الکروبین والبیت المعمور قبلة الملائکة والبیت المقدس پس

قبلة الانبیا و الکعبه قبلة المؤمنین سؤال کردند از رسول صلی الله
علیه وآله که پنج وقت نماز از که مانده است گفت نماز صبح از
آدم مانده در آن دم که وی را از بهشت بیرون کردند چون دنیا
آمد شب بود و چون صبح بر آمد شکرانهٔ رفتن تاریکی
دو رکعت نماز بگذارد و بر امتان من فرض کرد نماز ظهر
ابراهیم علیه السلم گذارد چهار رکعت آنگاه که نمرود او را
در آتش انداخت و آتش بروی گلستان گردید نماز عصر یونس
علیه السلام گذارد آنگاه که از شکم ماهی بیرون آمد و نماز مغرب
ایوب علیه السلم گذارد آنگاه که از بلای کرمان خلاصی یافت
شب بود به شکرانه سه رکعت نماز حق بر ایشان فرض کرد
نماز عشا عیسی علیه السلم گذارد آنگاه که گفت خدای تعالی
ءانت قلت للناس اتخذونی و امی الهین من دون الله تا آخر
خدای تعالی بر امتان من فرض کرد اینید اگر پرسند که محمد مصطفی
صلی الله علیه وآله از دار دنیا رحلت کرد ایمان را خود برد یا گذاشت
اگر برد ما همه بی ایمان باشیم و اگر گذاشت چه برد بگو محمد

صلی

صلی الله علیه واله خود عین ایمان بود و ما ایمان با و آورده ایم
و ایمان در امتانست و ما در طلب ایمانیم روایتست که روزی
حضرت امیر المومنین علی علیه السلام در مسجد نشسته بود مردی
از در مسجد در آمد و سلام کرد و آنگاه روی بیاران کرد و گفت
ای اصحاب رسول الله صلی الله علیه وآله در میان شما عالمتر
کیست مسئله دارم حل کند اصحاب اشارت بامیر المومنین علیه
علیه السلم کردند پس آن مرد روی بحضرت علی علیه السلم
کرد و گفت یا علی من مردی ام که حق را دشمن دارم و باطل را
دوست دارم و فتنه را دوست دارم و جهودان و ترسایان را
راست گویانم و مردار میخورم و مرا ظن آنست که خدای نیست
و بر نادیده گواهی میدهم و نماز میگذارم بی رکوع
و بی سجود و امید بهشت ندارم و بدوزخ نترسم و از
خدا نترسم شما چه میگوئید اصحاب از آن سخن همه تعجب کردند
و گفتند یا امیر المومنین علیه السلم شتاب بکشتن این مرد
چرا که این کافرست حضرت امیر فرمود این مرد ولی است

از اولیای خدای تعالی است و هرچه میگوید راستست حضرت امیر
فرمود که آنچه اول گفت راست گفت مرگ حقست و گفت که او را
دشمن دارم راست گفت و دیگر باطل را دوست دارم راست
گفت زندگانی باطل است او را دوست دارد الآیة انما
الحیوة الدنیا لعب ولهو و دیگر گفت فتنه را دوست دارم
راست گفت که انما اموالکم واولادکم فتنة لکم ربا را دوست
دارم که او صدقه میدهد امید آنکه حق تعالی او را بعوض هریک ده بدهد
که من جاء بالحسنة فله عشر امثالها و دیگر آن که گفت یهود و ترسایان را
راست گویی انم راست گفت چنانکه حق تعالی فرمود که قالت الیهود
لیست النصاری علی شیء وقالت النصاری لیست الیهود علی
شیء و دیگر گفت مردار میخورم راست گفت که ماهی هست
که نام او مردارست و دیگر گفت که مرا آن است که خدای نیست
راست گفت که خدا را زن و فرزند نیست که سوره اخلاص
باین شاهدست و دیگر گفت خدای نادیده را گواهی میدهم
راست گفت که خدای تعالی دیدنی نیست قوله تعالی

لا تدرکه الابصار وهو یدرک الابصار و دیگر گفت
نماز بی رکوع و بی سجود میگذارم راست گفت که آن نماز
فکر و ذکرست که تفکر ساعة خیر من عبادة سبعین سنة
و دیگر گفت که امید بهشت ندارم راست گفت زیرا
که امید رحمت خدا دارم دیگر گفت از خدا نترسم راست
گفت چراکه ترس که از منهیات دور شوم حق را آزار
نرسد وما الله یرید ظلما للعباد مسئله اگر پرسند که کدام فرضست
که قضا ندارد بگو نماز جمعه و نماز عیدین و نماز میت و دیگر
آنکه چون کسی نام خدای تعالی بشنود جل جلاله بگوید مسئله
اگر پرسند که حلال پاک چیست و حرام پاک کدام بگو تیمم حلال
پاکست و حرام پاک خاکست برای تیمم و خوردن و اگر پرسند
که کدام فرض است که از آسمان آمد بزمین رسید بگو
نماز جنازه اگر پرسند رکوع یکی و سجده دو تا از بهر چیست
بگو رکوع دعوی بندگیست و سجده گواه او و سجده اول اشارتست
که ما از خاک آفریده شدیم و اشارت دوم بازگشت ما

همه نجاک است اگر پرسند کدام میش است که مادر او قوچ است
بگو حوا که از پهلوی چپ آدم علیه السلام بدر آمده است اگر پرسند
که چند چیز در نماز میت واجبست بگو چهار چیز اول قیام دوم نیت
سیوم تکبیر چهارم دعا خواندن اگر پرسند که بول و غائط
و کافر و گناه بچه پاک میشود بگو بول و غائط بآب و اگر آب نباشد
بخاک و کافر بایمان و گناه بتوبه نصوح و آن جماعتی که بحضرت
امیر المومنین علیه السلام بیعت کردند اسامی ایشان این است اول
سلمان فارسی دوم ابوذر غفاری سوم مقداد بن اسود
چهارم قنبر داود پنجم عمار بن یاسر ششم عبد الله مسعود هفتم
عثمان مظعون هشتم اسامه زید نهم عبد الله عباس
دهم محمد ابو بکر یازدهم حذیفه یمانی دوازدهم جابر عبد الله سیزدهم
رافع بن عجلان چهاردهم منذر بن خدیمه پانزدهم عبد بن عاص
شانزدهم حویرسه هفدهم ابو دجانه هجدهم معاذ جبل نوزدهم
ابی کعب رافع بن وفا بیستم ابو سمامه بیست و یکم
بیست و دوم ابو سعید الخدری بیست و سوم سعید بن مالک

دیگر

و مجموع بنی هاشم رضی الله عنهم اجمعین و حضرت رسالت پناه
صلی الله علیه و آله در حق سلمان فارسی فرموده که السلمان منی
و انا منه در باب طریقت نوشته شد بدانکه طریقت ده
چیز است اول شناخت خدا بیقین که حضرت امیر المومنین
علیه السلام فرموده است که لو کشف الغطاء ما ازددت
یقینا دویم برضای خدا بودن بحکم این حدیث من کان لله
کان الله له فی حقیقة الهدی سیوم برسالت محمد مصطفی
صلی الله علیه و آله گواهی دادن و اقرار کردن دین او را حق
دانستن که ارسل رسوله بالهدی و دین الحق چهارم دین الله
سبحانه و تعالی کوشیدن که ان الدین عند الله الاسلام
پنجم در عقد امیر المومنین علیه السلام بودن که انما ولیکم الله
ششم دست بر مربی گرفتن که لولا المربی ما عرفت
ربی هفتم نفس خود شناختن که من عرف نفسه فقد
عرف ربه هشتم از نفس اماره بیرون آمدن و نهی
النفس عن الهوی فان الجنة هی الماوی نهم تقوی و صلاح

ورزیدن ان اکرمکم عند الله اتقیکم و هم خدا را حاضر و ناظر دانستن
بر خود و بر کل اشیا که نحن اقرب الیکم من حبل الورید این چند
کلمه از طریقه پسندیده نعمت الله نوشته شد

دیباچه مثنوی

حمد بلا غایت و بیحد و شکر لا یحصی و لا یعد مر آن خدای را که سینه بی کینه
کاملان را باشعه انوار کمالات ظاهریه درخشان و تابان ساخت و صدور پر حضور
عارفان را بلمعات اضواء معارف باطنیه ضیا پرور و منور کردانید
و درود نامحدود بر آن پیشوای مرشدان کامل و راهنمای اصل سزاست
که در جولانگاه نبوت بصدای رایت ربی مترنم و در تحتگاه
رسالت متکلم بندای ابیت عند ربی و بر آل و اصحاب او باد
که هر یکی از ایشان پیش رونده واماندگان راه خذلان و دست
گیرنده افتادگان چاه عصیان است اما بعد مدتی بود که
این نامراد و پر تاسف اعنی غمناک سینه چاک یوسف تتبع مثنوی
حضرت خداوندگار قدس الله سره العزیز میکردم و فوری
بعضی از طالبان حقایق و راغبان دقایق معنوی التماس کردند که مثنوی

مولانا جلال الحق و الملة و الدین افاض الله نوره علی العالمین
بحریست بیحد و بیکران و دریاییست نامنتها و بی پایان دُرّ و
هر کس مراد خود اقتد از ملاحی و استطاعت سیاحی نتواند کرد
مگر بعضی از لآلی منظومه وی در سلک اختصار و ایجاب در رشته
ایجاز و انتخاب کشیده شود تا مبتدیان هم از وی حظی یابند
و بهره مند گردند این بنده نحیف نیز در مقام فحوای اما
السائل فلا تنهر الآیه از شش جلد مثنوی سیصد و شصت و شش ابیات
اختیار کردم و بیکدیگر ارتباطی دادم و بهر جلد مثنوی در صورت
ارقام هندسه اشارتی نمودم و او را جزیره مثنوی نام نهادم
والله المعین و المستعان و علیه الاتکال و التکلان و به نستعین

گر شدی عطشان بحر مثنوی — فرجه کن در جزیره مثنوی
فرجه کن چندانکه اندر هر نفس — مثنوی را معنوی دانی و بس

در بیان آنکه از علم الهی بعالم صنع فتاده و بر موجب حب الوطن
من الایمان وطنهای اصلی خود می طلبد

تمت بالخیر

بسم الله الرحمن الرحیم

مفردات جلد اول مولوی معنوی

بشنو از نی چون حکایت میکند	از جداییها شکایت میکند
کز نیستان تا مرا ببریده اند	از نفیرم مرد و زن نالیده اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق	تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش	باز جوید روزگار وصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم	جفت بدحالان و خوشحالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من	از درون من نجست اسرار من
سر من از ناله من دور نیست	لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست	لیک کس را دید جان دستور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد	هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشق است کاندر نی فتاد	جوشش عشق است کاندر می فتاد

یا الله جل جلاله

نی حریف هر که از یاری برید	پرده‌هایش پرده‌های ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید	همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
نی حدیث راه پرخون میکند	قصه‌های عشق مجنون میکند
محرم این هوش جز بیهوش نیست	مر زبان را مشتری جز گوش نیست
در غم ما روزها بیگاه شد	روزها با سوزها همراه شد
روزها گر رفت گو رو باک نیست	تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد	هر که بی روزیست روزش دیر شد
در نیابد حال پخته هیچ خام	پس سخن کوتاه باید والسلام

در بیان بی درکی مستمعان

ای دریغا گر کرا اینجا بدی	تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
این سخن شیرست در پستان جان	بی کشنده خوش نمیگردد روان
مستمع چون تشنه و جوینده شد	واعظ ار مرده بود گوینده شد
چونکه نامحرم در آید از درم	پرده در پنهان شوند اهل حرم
ور در آید محرمی دور از گزند	بر گشایند آن ستیران روی بند
مستمع چون تازه آید بی ملال	صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال

چونکه زاغان خیمه بر بهمن زدند	بلبلان خاموش شدند و تن زدند
مستمع خفته است کوته کن خطاب	ای خطیب این نقش کم زن بر آب

در بیان کتمان اسرار

عاشقان کز جام حق نوشیده‌اند	رازها دانسته و پوشیده‌اند
هر کرا اسرار کار آموختند	مهر کردند و دهانش دوختند
بر لبش قفل است و در دل رازها	لب خموش و دل پر از آوازها
سر غیب آن را سزد آموختن	کو ز گفتن لب تواند دوختن
گوش آنکس نوشد اسرار جلال	کو چو سوسن صد زبان افتاد لال
تا نگوید سر سلطان را بکس	تا نریزد قند را پیش مگس
در خور دریا نشد جز مرغ آب	فهم کن والله اعلم بالصواب

در بیان ذات پاک پیر

ما همه مرغابیانیم ای غلام	بحر می‌داند زبان ما تمام
خلق ما در صورت خود کرد حق	وصف ما را وصف خود گیرد سبق
جسم ما و گوش ما شد در جهان	ما چو دریا زیر این که در نهان
کان قند و نیستان شکرم	هم ز من می‌روید و من میخورم

تا که نفریبد شما را شکل من	نقل من نوشید پیش از نقل من
من چو خورشیدم درون نور غرق	می‌نتانم کرد خویش از نور فرق
رفتنم سوی نماز آن خلا	بهر تعلیمست ره مر خلق را
خواب می‌بینم ولی در خواب نی	مدعی هستم ولی کذاب نی
نزد آنکه لم یزل دعویست این	نزد سکان افق معنیست این

در نصیحت منکران

چون ترا آن چشم باطن‌بین نبود	گنج می‌پندار اندر هر وجود
گر ترا بازست آن دیده یقین	زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
کار درویشی ورای فهم تست	سوی درویشان بمنگر سست سست
زانکه درویشان ورای ملک و مال	روزیی دارند ژرف از ذوالجلال
تو همان دیدی که ابلیس لعین	گفت من از آتشم آدم ز طین
چند بینی صورت آخر چند چند	چشم ابلیسانه را یکدم ببند
کار ازین ویران شدست ای مرد خام	که بشر دیدی مر ایشان را چو عام

در بیان مقلدانی که خود را بکاملان قیاس کنند

جمله عالم زین سبب گمراه شد	کم کسی زابدال حق آگاه شد

آن یدی کز آسمانها برترست
آن دل ابدال یا پیغمبرست

قصد خبث انبیا میداشتند
جسم دیدند آدمی پنداشتند

گفته اینک ما بشر ایشان بشر
ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور

این ندانستند ایشان از عمی
هست فرقی در میان بی‌منتها

از محقق تا مقلد فرقهاست
کین چو داود است و آن دیگر صداست

کافر و مومن خدا گویند لیک
در میان هر دو فرقی هست نیک

آن گدا گوید خدا از بهر نان
متقی گوید خدا از عین جان

هر دو گون زنبور خوردند از محل
لیک شد زین نیش و زان دیگر عسل

هر دو گون آهو گیا خوردند و آب
زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب

این خورد گردد پلیدی زو جدا
وآن خورد گردد همه نور خدا

در بیان ذات پاک عارفان

چون مبدل گشته‌اند ابدال حق
نیستند از خلق گردان ورق

جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند
تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند

در دل انگور می را دیده‌اند
در فنای محض شی را دیده‌اند

پیشتر از خلقت انگورها
خورده میها و نموده شورها

برترند از عرش و کرسی و خلا
ساکنان مقعد صدق خدا

در تقسیم مراتب اولیای کرام

ز اولیا اهل دعا خود دیگرند
که همی دوزند و گاهی میدرند

قومی دیگر میشناسم ز اولیا
که دهانشان بسته باشد از دعا

در قضا ذوقی همی بینند خاص
کفرشان آید طلب کردن خلاص

قوم دیگر سخت پنهان میروند
شهرهٔ خلقان ظاهر کی شوند

هم کراماتشان هم ایشان در حرم
نامشان را نشنوند ابدال هم

در بیان اتحاد اولیای عظام

گر از ایشان مجتمع بینی دو یار
هم یکی باشند و هم ششصد هزار

بر مثال موجها اعدادشان
در عدد آورده باشد بادشان

مفترق شد آفتاب جانها
در درون روزن ابدانها

مومنان معدود لیک ایمان یکی
جسمشان معدود لیکن جان یکی

تفرقه در روح حیوانی بود
نفس واحد روح انسانی بود

از نظرگاه است ای مغز وجود
اختلاف مومن و گبر و جهود

در معانی تجزیه و افراد نیست
وانکه شد محجوب ابدان در شکست

در بیان منازل خلقت آدمیت

منبسط بودیم و یک گوهر همه / بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب / بی گره بودیم و صافی همچو آب
چون بصورت آمد آن نور سره / شد عدد چون سایه‌های کنگره
آمده اول باقلیم جماد / وز جمادی در نباتی اوفتاد
وز نباتی چون بحیوانی فتاد / نامدش حال نباتی هیچ یاد
باز از حیوان سوی انسانیش / میکشید آن خالقی که دانیش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت / تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
خویشتن نشناخت مسکین آدمی / از فزونی آمد و شد در کمی

در ترغیب طلب معرفت خود

ای خنک آنرا که جان خود شناخت / اندر امن سرمدی قصری بساخت
هر که محجوبست او خود کودکست / مرد آن باشد که بیرون از شکست
گر بریش و خایه مردستی کسی / هر بزی را ریش و مو باشد بسی
پس چو آهن گرچه تیره هیکلی / صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
تا دلت آیینه گردد پرصور / اندرو هر سو ملیحی سیمبر

پرتو

پنبه وسواس بیرون کن ز گوش / تا بگوشت آید از گردون خروش
پاک کن دو چشم را از موی عیب / تا ببینی باغ و سروستان غیب
دفع کن از مغز و از بینی زکام / تا که ریح الله آید در مشام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر / تا بیابی در دهان طعم شکر
کنده تن را ز پای جان بکن / تا کند جولان بگرد انجمن

در بیان طالبان با همت

مرغ با پر میپرد تا آشیان / پر مردم همتست ای مردمان
باز اگر باشد سپید و بی نظیر / چونکه صیدش موش باشد شد حقیر
ور بود جغدی و میل او بشاه / او دو صد بازست و صورت محواه
عاشقی کالوده شد در خیر و شر / خیر و شر منگر تو در همت نگر
گر یکی موری سلیمانی بجست / منگر اندر جستن او سست سست

در بیان نهی کردن از صورت

چند صورت آخر ای صورت پرست / جان بی معنیت از صورت نرست
گر بصورت آدمی انسان بدی / احمد و بوجهل خود یکسان بدی
شد سر شیران عالم جمله پست / چون سگ اصحاب را دادند دست

چه زیانستش از آن نقش نفور — چونکه جانش غرق شد در بحر نور
پس مراین که صورت خوب نکو — با خصال بد نیرزد یک تسو
من ندیدم در جهان جستجو — هیچ اهلیت به از خوی نکو
قیمت همیان و کیسه از زر است — بی زر همیان و کیسه ابتر است
همچنانکه قدر تن از جان بود — قدر جان از پرتو جانان بود
گر بدی جان زنده بی پرتو کنون — هیچ گفتی کافران را میتون
مغز هر میوه بهست از پوستش — پوست دان تن را و مغز آن دوستش
مغز نغزی دارد آخر آدمی — یکدمی آنرا طلب گر آدمی
آخر آن دم زاده ای ناخلف — چند پنداری تو پستی را شرف

در بیان توبه است

گر سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش — توبه کن زانها که کردستی تو پیش
عمر اگر بگذشت بیخش این دم است — آب توبه اش ده اگر او بی نم است
بیخ عمرت را بده آب حیات — تا درخت عمر گردد پر نبات
جمله ماضیها ازین نیکو شوند — زهر پارینه زین گردد چو قند
سیئاتت را مبدل کرد حق — تا همه طاعت شود آن ما سبق
توبه آرید و خدا توبه پذیر — امر او گیرید او نعم الامیر
مرکب توبه عجایب مرکب است — بر فلک تازد بیک لحظه ز پست
چون برآرند از پشیمانی انین — عرش لرزد از انین المذنبین

در بیان گریه و زاری

گریه و زاری قوی سرمایه است — رحمت کلی قوی تر دایه است
تا نگرید ابر کی خندد چمن — تا نگرید طفل کی جوشد لبن
طفل یکروزه همی داند طریق — که بگریم تا رسد دایهٔ شفیق
تو نمیدانی که دایهٔ دایگان — کم دهد بی گریه شیر او رایگان
گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار — تا بریزد شیر فضل کردگار
آخر هر گریه آخر خنده ایست — مرد آخربین مبارک بنده ایست
هر کجا آب روان سبزه بود — هر کجا اشک روان رحمت شود
باش چون دولاب نالان چشم تر — تا ز صحن جانت بر روید خضر

در بیان کسب و مجاهده

کسب را همچون زراعت دان عمو — تا نکاری دخل نبود آن تو
آنچه کاری روی آن آن تست — ورنه این بیداد بر تو شد درست

هیچ کندم کاری و جو بر دهد / دیده اسپی که کره خر دهد
ای خنک آنکه جهادی میکند / بر بدن زجری و دادی میکند
گر توکل میکنی در کار کن / کشت کن پس تکیه بر جبار کن
جهد کن تا میتوانی ای کیا / در طریق انبیا و اولیا
کافرم من گر زیان کردست کس / در ره ایمان و طاعت یک نفس
سنک بر آهن زدی آتش بجست / این نباشد گر نباشد تا درست

در بیان من قرع الباب لج و لج

خود که گوید این در رحمت نثار / که بیابد در اجابت صد هزار
چون در معنی زنی بازت کنند / پر فکرت زن که شهبازت کنند
چون طلب کردی بجد آید ظفر / جد خطا نکند چنین آمد خبر
گر گران و گر شتابنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود
چون نشینی بر سر کوی کسی / عاقبت بینی تو هم روی کسی
چون ز چاهی میکنی هر روز خاک / عاقبت اندر رسی بر آب پاک
گفت پیغمبر که چون کوبی دری / عاقبت زان در برون آید سری
در طلب زن دایما تو هر دو دست / که طلب در راه نیکو رهبرست

که بگفت و که بخاموشی و که / بوی کردن گیر هر سو بوی شه
هین مرن تو از ملولی ای پسر / در وجود و در وجود و درد در
ای بسا کاری که اول صعب گشت / بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت
اندرین ره میتراش و میخراش / تا دم آخر دمی فارغ مباش
همرهی جو که ز تو یابی مدد / همدل و همدرد جویان احد
لیک هر گمراه را همره مدان / غافلان خفته را آگه مدان
هست تنهایی ز یاران بد به / نیک با بد چون نشیند بد شود
غیر پیر استاد و سرلشکر مباد / پیر گردون نی ولی پیر رشاد
پیر باشد نردبان آسمان / تیر پران از که گردد از کمان

در بیان آنکه طالبان را هر آینه از پیر ناگزیرست

پیر را بگزین که بی پیر این سفر / هست بس پر آفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته / بی قلاوز اندر آن آشفته
پس رهی را که ندیدستی تو هیچ / هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
گر نباشد سایه او بر تو گول / پس ترا سرگشته دارد بانگ غول
هر که در ره بی قلاوزی رود / هر دو روزه راه صد ساله شود

اطلب الله ای اخی وسط الصدف — واطلب الفن من اصحاب الحرف
سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب — تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب
مهر پاکان در میان جان نشان — دل مده الا به مهر دلخوشان
رو بجو یار خدائی را تو زود — چون چنان کردی خدا یار تو بود

در بیان فواید صحبت پروان خدای تعالی

هر که خواهد همنشینی با خدا — گو نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بگسلی — تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی
چون شوی دور از حضور اولیا — در حقیقت گشته دور از خدا
همنشین اهل معنی باش تا — هم عطا یابی و هم باشی فتا
جان بی معنی درین تن بی خلاف — هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود باقیمت است — چون برون شد سوختن را آلت است
تیغ چوبین را مبر در کارزار — بنگر اول تا نگردد کار زار
گر بود چوبین برو دیگر طلب — ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرادخانهٔ اولیاست — دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین — هست دانا رحمة للعالمین

گر تو سنگ صخره و مرمر شوی — چون بصاحب دل رسی گوهر شوی
نار خندان باغ را خندان کند — صحبت مردانت از مردان کند

در نهی کردن از مصاحبت مدعیان مزوران

دوستی جاهل شیرین سخن — کم شنو که هست چون سم کهن
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت — صحبت احمق بسی خونها که ریخت
ده مرو ده مرد را احمق کند — عقل را بی نور و بی رونق کند
ده چه باشد شیخ واصل ناشده — دست در تقلید و حجت نازده
حرف درویشان بدزدد مرد دون — تا بخواند بر سلیمی زان فسون
از خدا بوئی ندارد آن اثر — دعویش افزون ز شیث و بو البشر
دیو بنموده ورا هم نقش خویش — او همی گوید ز ابدالیم و بیش
خرده گیرد در سخن بر بایزید — ننگ دارد از درون او یزید
چون بسی ابلیس آدم روی هست — پس بهر دستی نشاید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگ صفیر — تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر
دست را مسپار جز در دست پیر — پیر حکمت که علیم است و خبیر

در بیان تعریف ذات پاک حضرت پیر

آنکه شیخ که بود پیر یعنی مو سفید   معنی این مو بدان ای ناامید
هست آن موی سیه هستی او   تا ز هستیش نماند تار مو
چون ز هستیش نماند پیر اوست   گر سیه مو باشد او یا خود دو موست
هست آن موی سیه وصف بشر   نیست آن مو موی ریش و موی سر
عیسی اندر مهد دارد صد نفیر   که جوان ناگشته ماییم شیخ و پیر
چون یکی موی سیه کان وصف ماست   نیست بر وی شیخ و مقبول خداست
چون بود موی سپیدش با خودست   او نه شیخست و نه خاص ایزدست
پیر پیر عقل باشد ای پسر   نی سفیدی موی اندر ریش و سر

در استقامت طالبان و آداب خدمت پیران

چون گزیدی پیر نازک دل مباش   سست و ریزنده چو آب و گل مباش
چون گرفتی پیر هین تسلیم شو   همچو موسی زیر حکم خضر رو
این رسولان ضمیر راز گو   مستمع خواهند اسرافیل خو
نخوتی دارند و کبری چون شهان   بنده خواهند از اهل جهان
کی رسانند این امانت را بتو   تا نباشی پیششان راکع دو تو
نی گدایانند کز هر خدمتی   از تو دارند ای مزور منتی
تا ادبشان تا نیاری کی همی   از رسالتشان چگونه بر خوری
هر ادبشان کی همی آید پسند   کامدند ایشان ز ایوان بلند
دل نگهدارید ای بی‌حاصلان   در حضور حضرت صاحبدلان
پیش اهل دل ادب بر باطنست   زانکه دلشان بر سرایر فاطنست
پیش اهل تن ادب بر ظاهرست   که خدا زیشان نهان را ساترست
تو بعکسی پیش کوران بهر جاه   با حضور آیی نشینی پایگاه
پیش بینایان کنی ترک ادب   نار شهوت را از آن گشتی حطب
بی ادب گفتن سخن با خاص حق   دل بمیراند سیه دارد ورق
از خدا جوییم توفیق ادب   بی ادب محروم گشت از لطف رب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد   بلکه آتش در همه آفاق زد
هر که نامردی کند در راه دوست   رهزن مردان شد و نامرد اوست

در امتحانست شیخ را

شیخ اگر پیشوا و رهبرست   گر مریدی امتحان کرد او خرست
امتحانش گر کنی در راه دین   هم تو گردی ممتحن ای بی یقین
جرأت و جهلت شود عریان و فاش   او برهنه کی شود ز افتتاش

بادبها

امتحان همچون تصرف دان درو
تو تصرف از چنان شاهی مجو

وسوسهٔ این امتحان چون آمدت
بخت بد دان کامد و گردن زدت

چون خیال و سوسه پیدا شود زود
با خدا گرد و در آ اندر سجود

سجده‌گه را تر کن از اشک روان
کای خدا تو وا رهانم از گمان

در بیان ترک طعن است

ظن نیکو بر برادران صفا
گرچه آید ظاهر از ایشان جفا

این خیال و وهم بد چون شد پدید
صد هزاران یار را از هم برید

چون خدا خواهد که پوشد عیب کس
کم زند در عیب معیوبان نفس

ستر کن یا رب تو ستاری کنند
تا نه بینی ایمنی بر کس مخند

ای خنک جانی که عیب خویش دید
هر که عیبی گفت آن بر خود خرید

غافلند این خلق از خود ای پسر
لاجرم گویند عیب همدگر

در طعنه زدن منکران

هر که باشد از زنا و زانیان
این برد ظن در حق ربانیان

شارب خمر است و سالوس و خبیث
کم بها نزد او کجا باشد مغیث

اینچنین بهتان منه بر اهل حق
کین خیال تست برگردان ورق

یا الله جل جلاله

این نباشد ور بود ای مرغ خاک
بحر و قلزم را ز مرداری چه باک

ز آتش ابراهیم را نبود زیان
هر که نمرود است گو میترس از آن

ذلت او به ز طاعت نزد حق
پیش کفرش جمله ایمانها خلق

کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست
زانکه او مغز است وین دو رنگ و پوست

کیست کافر بیخبر ز ایمان شیخ
کیست مرده بیخبر از جان شیخ

کار پاکان را قیاس از خود مگیر
گرچه باشد در نبشتن شیر شیر

در بیان حال خودپرستان

از هوس در عشق این دنیای دون
چون رهانم نفس را بودن زبون

با دل و با اهل دل بیگانگی
با شهان تزویر و روبه‌شانگی

گر بپرد چنین تو گوئی ابله است
ور نه گوئی زرق و مکر است و دغاست

گر در آمیزد تو گوئی طامع است
ور نه گوئی در تکبر مولع است

یا منافق وار عذر آری که من
مانده‌ام در نفقهٔ فرزند و زن

نه مرا پروای سر خاریدنست
نی مرا پروای دین ورزیدنست

ای فلان ما را بهمت یاد دار
که شویم از اولیا پایان کار

این سخن هم نی ز درد دل گفت
خوابناکی هرزه گفت و باز خفت

هیچ چاره نیست از قوت عیال / از بن دندان کنیم کسب حلال
چه حلال ای گشته از اهل ضلال / غیر خون تو نمی بینم حلال
از خدا چاره ستش و از لوت نی / چاره نیست از دین و از طاغوت نی
ای که صبرت نیست از دنیای دون / صبر چون داری ز نعم الماهدون
ای که صبرت نیست از پاک و پلید / صبر چون داری از آن کآفرید

در بیان آنکه هر خوابی که بینی آخر از آن بیدار شد

ای بدیده لوتهای چرب خیز / فضله آن را ببین در آب ریز
مر خبیث را گو که آن خوبیت کو / در طبق آن مغز و آن نغزی و بو
گو بدان دانه بد و من دام آن / چون شدی تو صید شد دانه نهان
هر که آخر بین تر او مسعودتر / هر که آخر بین تر او معبودتر
ای چو بی باران ابر آکرن / بنگر آن زردی و سردی خزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب / مرگ او را یاد کن وقت غروب
بدر را دیدی برین چرخ طاق / حسرتش را هم ببین اندر محاق

در بیان ترک دنیا و کسب بقا

هر چه از وی شاد گردی در جهان / از فراق او بیندیش آن زمان

نغزیت کو

زانچه

زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد / آخر از وی جست و همچون باد شد
از تو هم بجهد تو دل بر وی منه / پیش کو بجهد تو خود از وی بجه
عشق بر مرده نباشد پایدار / عشق را بر حی و بر قیوم دار
عشقهائی کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم / واطلب اصلی که باشد او مقیم

در بیان ترک دنیا

بند بگسل باش آزاد ای پسر / چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزه‌ای / چند گنجد قسمت یک روزه‌ای
کوزهٔ چشم حریصان پر نشد / تا صدف قانع نشد پر در نشد
ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش / پیش آید پیش او دنیا و پیش
هر که از دیدار برخوردار شد / این جهان در چشم او مردار شد
ملک بر هم زن تو ادهم وار زود / تا بیابی همچو او ملک خلود
این جهان خود حبس جانهای شماست / هین روید آنسو که صحرای شماست
کین جهان جاییست بس تاریک و تنگ / هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
انبیا زآن تنگ آمد این جهان / چون شهان رفتند اندر لامکان

دگر چو کین با کین غولان بسوز / خشم بر کس را ازین کین بدوز

مال و زر پیش او بود همچون کلاه / کل بود کو از کله سازد پناه

در بیان ذم مال و جاه

مال دنیا دام مرغان ضعیف / ملک عقبی دام مرغان شریف

آنکه زلف و جعد رعنا باشدش / چون کلاهش رفت خوشتر آیدش

بازگونه ای اسیر این جهان / نام خود کردی امیر این جهان

ای تو بنده این جهان محبوس جان / چند گویی خویش را خواجه جهان

مر اسیری را لقب کردند شاه / عکس چون کافور نام آن سیاه

شه که او از حرص قصد هر حرام / میکند او را گدا گوید تمام

شاه آن دان کو ز شاهی فارغست / بی مه و خورشید نورش بازغست

تخته بندست آنکه تختش خوانده / صدر پندارد و بر در مانده

از خراج ار جمع آری زر چو ریگ / آخر آن از تو بماند مرده ریگ

نردبان خلق این ما و منیست / عاقبت زین نردبان افتادنیست

هرکه بالاتر رود احمق ترست / کاستخوان او بتر خواهد شکست

آن خداوندی که دادند عوام / باز بستانند از تو همچو وام

ده خداوندی عاریت بحق / تا خداوندیت بخشد مشفق

در بیان آفت شهرت

کاشتهار خلق بند محکم است / در ره این از بند آهن کی کمست

تا توانی بنده شو سلطان مباش / زخم کش چون گوی شو چوگان مباش

هرکه اندر عشق یابد زندگی / کفر باشد پیش او جز بندگی

دانه باشی مرغکانت برچنند / غنچه باشی کودکانت برکنند

هرکه داد او حسن خود را در مزاد / صد قضای بد سوی او رو نهاد

در فواید نیستی

پوستین و چارق آمد از نیاز / در طریق عشق محراب ایاز

هرکه بد در او منی و ما منی بد / رد بابست او و نه بر بالا پرد

چیست معراج فلک این نیستی / عاشقان را مذهب و دین نیستی

کارگاه گنج حق در نیستیست / غره هستی چه داند نیست چیست

هرکه بی من شد همه منها خود اوست / دوست جمله شد چو خود را نیست دوست

خوش برآ ای کشت خشک از نیستی / سوی هستی آردت گر نیستی

در بیان توکل و قناعت

صبر کن با فقر بگذار این ملال / زانکه در فقر است عز ذوالجلال

هین توکل کن ملرزان پا و دست / رزق تو بر تو ز تو عاشق‌تر است

بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش / عیش کم ناید تو بر درگاه باش

گفت پیغامبر که جنت از اله / گر همی‌خواهی ز کس چیزی مخواه

گر نخواهی من کفیلم مر ترا / جنت المأوی و دیدار خدا

هین از و خواهید نه از غیر او / آب در یم جو مجو از خشک جو

ور نخواهی از دگر هم او دهد / بر کف میلش سخا هم او نهد

پس چه عرضه می‌کنی ای بی‌گهر / احتیاج خود بمحتاج دگر

هر که مفروش و هزاران جان حسین / از قناعت غرق بحر انگبین

دانه کمتر خور مکن چندین نوا / چون کلوا خواندی نخوان لا تسرفوا

تا نخوری دانه نیفتی تو بدام / این کند علم قناعت والسلام

در بیان ریاضت و گرسنگی

گر تو این انبان ز نان خالی کنی / پر ز گوهرهای اجلالی کنی

جمله ناخوش از مجاعت خوش شدست / جمله خوشها بی مجاعتها ردست

گر نباشد جوع صد رنج دگر / از پی هیضه برآرد در تو سر

رنج جوع از رنجها پاکیزه‌تر / خاصه در جوع است صد نفع دگر

خود نباشد جوع هر کس را زبون / کین علف زار است ز اندازه برون

جوع مر خاصان حق را داده‌اند / تا شوند از جوع شیر زورمند

جوع هر جلف گدا را کی دهند / چون علف کم نیست پیش او نهند

یا حریص البطن عرج هکذا / انما المنهاج تبدیل الغذا

اغتذی بالنور کن مثل البصر / وافق الاملاک یا خیر البشر

چون ملک تسبیح حق را کن غذا / تا رهی همچون ملایک از اذا

خنده خوانی نهاده در جهان / لیک از چشم جهان گشته نهان

گر جهان باغی پر از نعمت شود / قسم مار و مور هم خاکی بود

بس کن ای دون همت کوته بنان / تا کیت باشد حیات جان بنان

ای که اندر چشمه شور است جات / تو چه دانی شط و جیحون و فرات

ای تو نارسته ازین فانی رباط / تو چه دانی محو و سکر و انبساط

چون تو عاشق نیستی ای نرگدا / همچو کوهی بی‌خبر داری صدا

در بیان عشق و بی‌همتایی وی

عاشقان از شادمانی و غم است / دست مزد و اجرت خدمت هم اوست

عشق آن شعله است کو چون برفروخت
هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت

غیر معشوق ار تماشائی بود
عشق نبود هرزه سودائی بود

عشق را در پنج و شش خود یار نیست
محرمش در ده یکی دیار نیست

هر کی را هست در دل صد مراد
این نباشد مذهب عشق و وداد

ملک دنیا نیز پیش ما را حلال
ما غلام عشق پاک ذوالجلال

مطرب این دو مقام وقت سماع
بندگی بند و خداوندی صداع

بندگی و سلطنت معلوم شد
زین دو پرده عاشقی مکتوم شد

عشق و ناموس ای برادر راست نیست
بر در ناموس ای عاشق مایست

عشق اوصاف قدیم ذوالجلال
عاشقی بر غیر او باشد مجاز

عشق بشگافد فلک را صد شکاف
عشق لرزاند زمین را از گزاف

دور گردونها ز موج عشق دان
گر نبودی عشق بفسردی جهان

در نگنجد عشق در گفت و شنید
عشق دریاییست قعرش ناپدید

شاد باش ای عشق خوش سودای ما
ای طبیب جمله علتهای ما

ای دوای نخوت و ناموس ما
ای تو افلاطون و جالینوس ما

جسم خاک از عشق بر افلاک شد
کوه در رقص آمد و چالاک شد

نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر
عقل از سودای او کور است و کر

گر خطا گوید ورا خاطی مگو
ور شود پر خون شهیدا ورا مشو

خون شهیدان را ز آب اولیتر است
این خطا از صد صواب اولیتر است

تو بیک خواری گریزانی ز عشق
تو بجز نامی چه میدانی ز عشق

عشق از اول چرا خونی بود
تا گریزد هر که بیرونی بود

عشق را صد ناز و استکبار هست
عشق با صد ناز می‌آید بدست

کی رسند این خاکیان در گرد عشق
کاسمان از فرش سازد درد عشق

تو مکن تهدید از کشتن که من
تشنه زارم بخون خویشتن

عاشقم من کشته قربان لا
جان من نوبت که طبل بلا

تو فسرده در خور این دم نه
با شکر مقرون نه گر چه نی

سخت تر شد بند من از پند تو
عشق را نشناخت دانشمند تو

آن طرف که عشق می‌افزود درد
بو حنیفه شافعی درسی نکرد

شرح عشق ار من بگویم بر دوام
صد قیامت بگذرد وان ناتمام

زانکه تاریخ قیامت را حد است
حد کجا آنجا که وصف ایزد است

این شنیدی مو بمویت گوش باد
آب حیوانست خوردی نوش باد

این نخجست نه رملست و نه خواب / وحی حق و الله اعلم بالصواب

همچنین فرمود مولانای ما / کاشف اسرارهای کبریا

رساله مرغوب القلوب از گفتار شمس تبریزی بجهت مریدان تصنیف کرده تا بخدای تعالی رسند و به فصل ترتیب داده والله المستعان

بگویم حمد رب العالمین را / عطا گو کرد بر ما عقل و دین را

درود مصطفی بعد از ثنایش / فرستم از دل و جان با صفایش

سلوک مختصر موزون و جامع / بنظم آرم بگویم باش سامع

مقام چند از سالک بگویم / در آن گفتن ره حق توفیق جویم

شریعت را مقدم دار اکنون / طریقت از شریعت نیست بیرون

کسی کو در شریعت راسخ آید / حقیقت را بروی خود گشاید

ز راه تربیت پیران بشارت / بداده چار منزل با عبارت

یکی منزل که او ناسوت نامست / درو اوصاف حیوانی تمامست

از آن منزل اگر خود بگذرد کس / رسد او در دوم منزل ملک پس

در آن منزل چو او معروف گردد / ملایک ز آسمان مکشوف گردد

چو بگذرد قدم را از ملکوت / رسد او در سیم منزل بجبروت

مقام روح بیند حیرت آید / نشان از روی بگفتن غیرت آید

در آن منزل بود کشف و کرامات / ولی باید گذشتن زان مقامات

اگر دنیا و عقبی پیش آید / نظر کردن درو هرگز نشاید

بنور ذکر باید در گذشتن / بآب توبه باید دل بشستن

چو گردد جان و دل از غیر حق پاک / رسد در عالم لاهوت بی باک

مقام قرب و منزل بی نشانست / جز از کون و مکان دیگر مکانست

در آن منزل چهارم جستجوی / نباشد با خدا جز گفتگوی

بعون حق رسد آنجا چو سالک / شود بر سر یکی اسرار مالک

فصل اول در بیان توبه

بریزم اشکها چون در مکنون / کنم توبه ز سر آغاز اکنون

بهر دم توبه باید کرد عادت / نخستین توبه باید پس عبادت

که بی توبه عبادت چون سرابست / رود تشنه چو بیند کو نه آبست

بهر کس فرض آمد توبه کردن / بهر دم توبه کن تا وقت مردن

چو حکاکان بباید در بسفتن / بغیر از ذکر حق دیگر نگفتن

بمؤمن فرض آمد از عصیان
کند توبه همیشه چون مطیعان

بکافر فرض آمد تا ز کفران
برون آید در آید سوی ایمان

بخاصان توبه کردن زین مقالات
بهر دم فرض باشد ازراتات

ز دون حق بباید توبه کردن
بحق باید درین ره جان سپردن

فصل دوم در بیان ذات و صفات

چنان چون گفته ام بالا حقیقت
شریعت هم طریقت هم حقیقت

وجود آدمی چون هر سه مجموع
بذکر حق تعالی جمله مصنوع

یکی نفس و یکی روح و یکی دل
ولی در حرف هر یک هست مشکل

شریعت راه تن آمد بطاعت
طریقت راه دل شد با قناعت

حقیقت راه جان پس نهانست
درون جان و جان جهانست

اگر طالب بود صادق درین راه
ز جان و دل بخیزد از سر جاه

اگر بوئی از آن خواهی که یابی
ز هستی پا برون نه در خرابی

قلم اندر بصورت خویش در زن
حصار نفس از بنیاد برکن

بتقوی شهر دل آباد گردان
بهمت جان و تن را شاد گردان

دو و دل را نیست ره زانجا تو بشنو
دوی بگذار آنجا آنگهی رو

بنه مر نفس خود را گوشمالی
که دشمن ره نیابد هیچ حالی

صفات نفس بگذار اکنون
صفات دل بجو کان هست میمون

صفات نفس را شهوت بدان
صفات دل همه طاعت گردن

صفات روح را خیرست و سوقت
گهی در نار و که در عیش و قربت

چو دل هر یک صفات روح گیرد
شود مقبول در دلها بدرد

نه خلق اندر صفات و ذات رحمن
بباید هر یکی را قدر و امکان

فصل سیوم در وضو

چو این گوهر محمد مصطفی سفت
وضو را گو سلاح المؤمنین گفت

بود ظاهر طهارت از نجاست
طهارت باطن آمد از خباثت

بباید بود دایم با طهارت
بظاهر هم بباطن هم بصارت

چو وقت آید نماز وقت بگذار
فرایض با جماعت هوش میدار

ز وقتی تا بوقتی منتظر باش
بذکری یا بفکری مستحضر باش

سخن با کس مگو الا ضرورت
خلل تا در نیفتد با حضورت

بهر جائی که باشی ذکر می گو
بهر حالی خدا را شکر می گو

مدام دو دو حق را جای در دل
درونت ره نیابد تا غراز دل

حواس خمسه را چون در ببندد | چو بستی در، در ابلیس باش و بخندد
پس آنگه زحمت طاعت سلامت | برد در حضرت حق با کرامت
اگر خواهی کند با تو حق تعالی | سخن گوید بقدرت بیهمتائی
تلاوت را ملازم خویش گردان | همیشه قصد آن کن با دل و جان
بخوان قرآن کلام الله بشنو | قدیمست آن ز حق منزل نه از نو
اگر خواهی سخن با حق بگویی | نماز خود حضور دل بجویی
چو روز آید بباید بود صایم | چو شب آید بباید بود قایم
شب و روزت چو گردد با تو یکسان | نماید کار مشکل نیک آسان

فصل چهارم در ترک دنیا

ز دنیا ترک گیر از بهر دین تو | توکل بر خدا کن بر یقین تو
چو باید رفتنت از دار تنها | چرا بندی تو دل در کار دنیا
نباید بست دل در زن و فرزند | بباید بود تنها با خداوند
بغفلتهای دنیا خلق مغرور | که یاد مرگ کرد اندر دل دور
زهی غفلت که ما را گور گردست | که یاد مرگ از دل دور کردست
ز دنیا و اهل او چون تیر بگریز | چو بگریزی ز وی دیگر میامیز

علایقهای

علایقهای دنیا قطع گردان | همیشه باش در وی چون غریبان
گرت جمعیت دل حاصل آید | دعائی گر کنی آنگاه شاید
نباشد مبتدی را هیچ به زین | که پیری را بجوید بهر دین
اگر خواهد که خلوت را گزیند | همان بهتر که پیش شیخ نشیند
ز نیک و بد برو با او بگوید | ز اسرار نهانش راز گوید
مثالش را بگویم گوش میدار | در آن مشکل هر یک هوش میدار
اگر بی پیر کاری پیش گیرد | هلاکت را ز بهر خویش گیرد
چنان کاندر جهادی بی‌هدایی | بباید یاد ده از ره نشانی
اگر آن دیده بان در وی نبودی | بجز غرقش نبودی هیچ سودی
خطر در راه دین بسیار باشد | گل خوشبوی از خار باشد
چراغ از نور باطن تو برافروز | بخلوتگاه بنشین شام تا روز
بکم خوردن و کم گفتن و خفتن | بکن عادت و کم با خلق بودن
اگر یکذکر گویی صبح تا شام | رسد کارت بفضل حق با تمام
چنان حاصل شود در دل صفایش | بیک حمله گشاید کارهایش
دو چشم خویش را بندد چون باز | در دوستی تا رود گم گشته آواز

عروس معرفت چون رخ نماید / ز حسن خویش غفلت در رباید

بیکساعت ترا ز اشغال بیکار / نماید روی زیور های انوار

در آن حالت مقام نور باشد / ز جای آب و گل او دور باشد

در آن خلوت بعاشق عشقبازی / ز دون حق مر او را بی نیازی

فصل پنجم در تجرید و تفرید

درین ره مرد را تجرید و تفرید / بباید تا گشاید کار توحید

نخستین را قدم تجرید باید / بدون حق دل تفرید باید

به پیوندی قبالت باید گرد / بفقر و فاقه بودن باید کرد

لباس فقر را در پوش بر تن / درخت حرص را از بیخ بر کن

اگر چیزی بود در ملک درویش / بمقداری درم یا کم از آن بیش

ز ملک خویش بیرون باید / حجاب از پیش رویش کی گشاید

مقام فقر پس عالی مقام است / منی و مای در این منزل حرام است

بجز صادق نیارد ره بدین سوی / بجز عاشق نگنجد کس در آن کوی

طریق فقر راهی هست مشکل / یقین باشد در آن ره توشهٔ دل

در این وادی بسی گمراه گشتند / یقین را توشهٔ این ره نبردند

بجان

باانصاف

بجان باید درین ره نه بپای / ره جانبازیست جان بازی

شکم پرور چه داند این سخن را / مگر آنکس که باشد جان تن را

میان کفر و ایمان راه هر است / ازان ره دور بودن خوف کفر است

نشاید خوف غالب یا رجا را / میان هر دو باید بود ما را

فصل ششم در معرفت

سخن در معرفت چون رفت اکنون / برون آرم ز دریا در مکنون

لباس زهد و تقوی تا بپوشی / شراب معرفت را کی بنوشی

کسی کو معرفت را کرد حاصل / مقام قرب او را گشت منزل

یکی باید تفکر با خود کرد / که از خاک مخمر صورتم کرد

زهی پاکی که از خاکی بقدرت / وجود آدمی را کرد صورت

بگوهرها مزین کرد آن را / بنفخ روح در تن داده جان را

بصر را داد بینایی که بیند / کمر را داد قوت تا نشیند

زبان را داد گویایی که گوید / بعقلش داد دانایی که جوید

دگر در دست گیرایی و پا را / روانی داد و هر یک جمله از آن را

چو از ما نقش بر دیوار آید / هر آنچه از وی بود در کار آید

چو از خاکیم و آخر خاک گردیم / بجان دادن چرا غمناک گردیم
بدینگونه چو بشناسی خدا را / شوی عارف کنی حاصل خدا را

فصل هفتم در عشق

بدان کین عشق اندر دل قدیمست / جگر پر خون و درد بس عظیم است
محبت در دلست و عشق در جان / شم از تاب او چون لف پیچان
همه معنی شود صورت ضرورت / همه ظاهر شود همچون حضورت
نخواهد چشم را معشوق دیدن / کلامش را بگوش دل شنیدن
چو از سر تا قدم این جمله مشتاق / بسوی دوست خود گردی تو عشاق
بهم با جان درین عالم بباید / به تنها مانده را مونس در آید

فصل هشتم در صفت عاشق

اگر عاشق شود در یاد معشوق / نباید یار را او را هیچ مخلوق
نهان اندر نهان بیند جمالش / بگوش دل کند فهم کمالش
تو لی عاشق بظاهر در طریقت / تو لی معشوق در باطن در حقیقت
نهان در خویش بیند آشکارا / شود عاشق وی خود نگارا
چو عاشق گشت او از روی معشوق / ندارد در جهان جز یار معشوق

اگر کردی

فصل نهم در فنا

اگر کردی تو در توحید فانی / ز حق یابی بقا در زندگانی
فنا در جمله چون منهی فنا است / بقا اندر فنا دایم فنا است
فنا ترک هوا را نام کردند / بقا جمله صفاتش را شمردند
نباشد موت هرگز اولیا را / نه هرگز انبیا و اصفیا را
ز داری ها بداری نقل باشد / ز شغل و کار دنیا عزل باشد
چو او باقیست تو هم باش با او / دل خود از دونش پاک بشو

فصل دهم در فواید سفر

مسافر باش دایم راه می رو / قدم را هوش دار از چاه و از گو
چو ره دورست و منزل بی نهایت / یقین را توشه کن بهر عنایت
هر آن منزل که اندر پیش آید / اقامت کردن اندر وی نشاید
بصورت پای و اندر رو چو نو شو / ره حق پیش گیر و پس روان شو
بهر فلکی عجایبها به بینی / بهر ملکی غرایبها به بینی
سفر از دل بجانان بایدت کرد / نه در دنیا زمین پیمودت کرد
ز نی دیگ و دوری از دو هایی / اگر یکتا شوی مرد خدایی
درین ره کار هر چه بود در اصل / بنظم آوردمش از آن بده فصل

مرید از همین قدر است کافی / مریض راه دین را هست شافی

تمام این مختصر منظوم شد خوب / که نام این مثل خود داشت مرغوب

مثنوی از خلیلی علیه الرحمه

بشنو ای جوینده راه خدا / گر تو جویای خدائی با خود آ

گوش کن این نکته باریک را / روشنائی ده دل تاریک را

چون نداری دیده حق این چشم گل / برگشا حق را ببین با چشم دل

دفتر ابیات درویشان بخوان / فکر کن تا از کجائی ای جوان

فهم کن خود را که تا خود کیستی / از چه چیزی از چه جائی چیستی

از کجا افتاده اینجا غریب / با چنین وضع و چنین شکل عجیب

جهد کن تا خود بدانی اصل خویش / باز یابی زود کار وصل خویش

بگذر از نفس و شنو درویش تا / با تو گویم حال خود را ای فتا

در بیان سبب ایجاد جوهر اول

آن خدائی کین جهان نور از وست / صورت و شکل هیولی ور اوست

آن

آن سمائی که اسما ذات اوست / جمله اشیا مظهر مرآت اوست

گنج مخفی بود در رمز عما / طالب آن شد که تا دیم ما

خواست تا بیند جمال خویش را / در ظهور آرد کمال خویش را

عشقبازی با جمال خود شود / خویشتن معشوق و خود عاشق شود

خود نبود امکان این بی آینه / طالب آینه شد سر اینه

زانکه فرمود آن رسول پاک دین / مؤمنست آینه مؤمن یقین

غیر مؤمن جمله ذرات جهان / مظهر حقند اگرچه ای جوان

لیک مؤمن بده این عالمست / جمله اشیا را نتیجه آدمست

آدمی را خواست تا پیدا کند / خلق عالم را بر او شیدا کند

از وجود خاص نور عام کرد / جوهر اول مر او را نام کرد

کرد از او ظاهر وجود کاینات / فهم کن این نکته را ای پاک ذات

این بود نور محمد ای ندیم / عقل اول نیز در نزد حکیم

آدم معنی همینست ای پسر / بشنو از من تا چه میگویم خبر

سالکان کین راه حق را رفته اند / نام این روح اضافی گفته اند

اصل این و چیست ای جان پدر / روح هر جسمی ازین آمد بدر

در مثل میدان که چون گلشن است این … حصه بر پا هم چون جزوی از این
لیک ترتیبست اینجا ای فقیر … بشنو از من جمله را در یاد گیر

در بیان مراتب عالم ارواح

آن خداوند کریم کارساز … قادر و پروردگار و بی نیاز
چون نظر بر جوهر اول فکند … از حیا بگداخت جوهر آن گزند
بر سر آمد زبده جوهر روان … روح خاتم آفرید از وی همان
بعد از آن باقی جوهر جوش کرد … در نظاره خویش را مدهوش کرد
بار دیگر زبده اش آمد پدید … از وی ارواح اولوا العزم آفرید
هم بر این ترتیب ای جان پدر … زبده باقی جوهر شد دگر
از وی ارواح رسل را آفرید … آن خدای خالق عرش مجید
بعد از آن ارواح اهل معرفت … آفرید آن فرد بی شکل و صفت
بعد از آن ارواح باقی انبیا … بعد از آن ارواح جمله اولیا
بعد از آن ارواح جمله زاهدین … بعد از آن ارواح جمله عابدین
بعد از آن ارواح جمله مؤمنین … بعد از ایشان جمله روح کافرین
بعد از آن ارواح حیوان آفرید … بعد از آن روح نباتی شد پدید

بعد از آن روح طبایع ساخت او … جمله را بر این نسق پرداخت او
لیکن آن شاه کریم دادگر … در مقام خود بهر روح ای پسر
بعد چندین ملک ایجاد کرد … باقی عالم چنین بنیاد کرد
عالم ملکوت شد اینجا تمام … عالم غیبی ورا کردند نام

در بیان مراتب عالم اجسام

آن وجودی که خدای عالمست … مظهر اکمل مر او را آدمست
خواست از بهر ظهور نام را … آفریند عالم اجسام را
در و جوهر را نظر افکند باز … از وی آمد در زمان جوش و گداز
زبده او نیز چون آمد پدید … عرش را از زبده آن آفرید
بعد از آن بار دگر بگداخت او … زبده اش را نفس کرسی ساخت او
آسمانها را همه زین طریق … آفرید آن پادشاه بی رفیق
عنصر نار و هوا و باد و خاک … بعد از ایشان آفریدان رب پاک
عالم اجسام شد اینجا تمام … عالم ملک است نامش ای همام
ختم شد اینجا به کلی مفردات … بیست و شش آمد همه ای پاکذات
چارده در عالم ارواح شد … مثل این در عالم اشباح شد

ای بمعنی کرده جان و دل گرو / سه مرکب شد زینها حرف شنو
جسم حیوانی نباتی معدنی / فهم کن گر دم ز معنی میزنی
مثل این حرف تهجی را بدان / بیست و هشت آمد بر و بشمر بخوان
سه مرکب شد از اینها مثل آن / انچنین دو بیست چشم راست بین
اسم و فعل و حرف شد اصل کلام / همچنان کز آن سه عالم انتظام

مثنوی در خلاصهٔ سخن

پس بدان ای عارف پاک اعتقاد / آنکه این بنیاد از بنیا نهاد
روح نوران جو سر پاک آفرید / تو تنا دانی ترا دایی پلید
پرتو انوار ذاتی ای فقیر / تا نه پنداری وا چیزی حقیر
تو بمعنی از ملایک برتری / لیک در صورت بماندی احقری
دار دانی صورت چو پیکان بدان / اعتباری نیست صورت را بدان
بهر این دادند این صورت ترا / تا بدانی کرد کاز خویش را
با عناصر بی نهایت بسته اند / پر و بالت را بدان آن بسته اند
تا نپری سوی اصل خویشتن / زین سبب کردند محبوس بدن
چون عناصر شد میانت را کمر / بهر آن گفتند نامت را بشر

ورنه تو خود روح پاکی ای پسر / تا نه پنداری که خاکی ای پسر
یک عدد در عنصر آمد در نمود / جمله موجودات از اینجا رو نمود
جمله اعداد از یک بیش نیست / جز خیالات محال اندیش نیست
گر هزار و صد بود گر صد هزار / اصل جمله این یکیست ای نازکار
اینهمه کثرت ز وحدت ناشی است / غیر واحد هر چه بینی لاشی است
از دوی بگذر که ما یکتا شوی / پیر باشی تا تو حق گویا شوی
رو حدیث کنت سمعا را بخوان / تا شوی دانای این راز نهان

تمثیل

اصل ما چون آب و ما بر روی آن / میدویم از هر طرف همچو حباب
پس وجود ما از آنست ای پسر / لیک در جسم و قیافت ای بسر
چونکه باد از اندرون ما رود / این حباب ما همان دریا شود
اینچنین است اصل ما ای مرد کار / سر حق را با تو کردم آشکار
چون بدانستی تو اصل خویش را / فکر کن زین پس مآل خویش را
جهد کن تا خود بحکم من عرف / حق شناسی دوی ما بی شرف

در اثبات وحدانیت

آن وجودی کو خدای برحقست / نزد اهل حق وجود مطلق است
در دو عالم غیر او موجود نیست / در حقیقت غیر او معبود نیست
ذکر او هم ذاکر و مذکور اوست / شکر او هم شاکر و مشکور اوست
ذره را غیر از وی هستی کجاست / جز شراب عشق او مستی کجاست
ذات پاک او منزه از چه و چند / وصف ذاتش قل هو الله احد
در یمین و در یسار و پیش و پس / جز وجود حق نباشد هیچکس
هرچه بینی جمله حقست ای جوان / نیست باطل فهم کن نیکو بدان

سؤال

احولی کین سوالی می کند / ابلهی فاسد خیالی می کند
غیر حق گوید که چون موجود نیست / این وجودات جهان را جود نیست
نیست چون غیر وجود حق پدید / چیست این ابراهیم و آن بایزید
این شریعت را بهر چه آراستند / از شرایع انبیا چه خواستند
چیست این حج و زکوة و این صیام / این رکوع و این سجود و این قیام
این کلام الله منزل پس چراست / غیر او چون نیست حکم او کراست
گر چنین است اینکه میگوئی سبیل / لازم آید نفی ارسال رسل

عاقل

عاقل آن هرگز نگوید این سخن / این سخن نبود مگر مکر کهن

جواب

بشنو ای سایل ز من شافی جواب / تو مرض داری و هم ز بو جواب
بگذر از پندار خودی بوالهوس / گوش جان بگشا و بشنو این نفس
اینکه میگوئی تو اینها را وجود / جمله اعراضند اینها ای عنود
از سر عجب و تکبر از غرض / کرده اطلاق جوهر بر عرض
در درون تخم عداوت کاشتی / جوهر حق را عرض پنداشتی
جوهر آن مطلق وجودست ای جوان / نه عدم طاریست بروی نی زمان
نیست مر او را فنا دایم بود / جمله ماهیت بدو قایم بود
پس حقیقی نبود الا این وجود / جمله او را در رکوع و در سجود
این وجودات جهان اظلال اوست / این حق موضوعست و این احوال اوست
این حق هستست اینهمه چون تواند / جمله در آخر نبوش مبتدند
آن حق بحرست اینهمه امواج او / آن حق شاهست اینهمه محتاج او
گرچه موجودند اینها در شهود / مستقل نیست اینها را وجود
گر هزار و گر صد و گر بیش شند / جمله اعراضند جوهر نیستند

در حقیقت یکوجودند این همه / هر یکی شکلی ربودند این همه
چونکه هر یک در شکل خود شدند / آن یکی تو گفت این یک گفت من
از من و تو گشت این کثرت پدید / آن یکی را بر اسم شد این ابا رید
از من و ما یافت این اشیا وجود / بی من و تو جز وجود او نبود
این من و تو تابع جسم و تن است / این سخن در نزد اهلان روشن است
تا بود جسم کثیف بر قرار / این من و تو کی کنند از وی کنار
بس مده لطیف جسم خویش را / تا نجاتی دل درویش را
لیک این لطیف با حلم نبی / میشود حاصل ز احکام نبی
بهر آن کردند ارسال رسل / رهروان را تا شود روشن سبل
این کلام الله برین نازل شد / حکم او را بهر این اجلال شد
این لطافت شد مراد او ز شرع / زین لطافت شد علوم اصل و فرع
پس براه شرع باید راستی / چون براه شرع رفتی راستی
در شریعت کج روی ناید بکار / راست رو شو تا شود کار تو کار
بی شریعت کار آسان کی شود / قطره بی کشتی بعمان کی شود
ما ز دریاییم اگرچه قطره‌ایم / قطره را بر سوی دریا می‌بریم

با وجود آنکه این جسم کثیف / با ریاضت نا شده باشد لطیف
با لطیفان کی شود پروای او / همچو مرغی مانده بی پروای او
لازم آمد پس ترا شرع رسول / رو بجان و دل بکن قولش قبول
در رهش شرع محمد کن مدام / تا حقیقت رو نماید والسلام
گر سر موئی ز شرعش کم شود / لاجرم راه حقیقت گم شود

در نصیحت

بندهٔ حق باش و تن پرور مشو / در میان جاهلان پرزور مشو
چرب و شیرین کم ده این امردار را / جهد کن از گردن افکن بار را
دامن از دنیا برافشان گر بجهت / تا دلت سوزد چراغ معرفت
جمله عالم را بکن یکسان نظر / هرچه بینی نیک بین و درگذر
عیب خود در این بین تو عیب کس / رو مزن عیب معیوبان نفس
پنبهٔ پندار بیرون کن ز گوش / از شراب عشق چون جامی بنوش
وارهان خود را تو از ما و منی / تا شود حاصل ترا روشنی
نفس را مغلوب روح خویش ساز / خویشتن را جهد کن درویش ساز
بگذر از صورت بمعنی راه یاب / رو طریق حضرت الله یاب

[illegible]

عقل را با عشق دان کار نیست / اندرین ره عقل را بازار نیست
انتهای عقل عاقل با خود است / ابتدای عشق عاشق بیخودیست
بیخود آ و با خدا همراه شو / کسوت درویش پوش و شاه شو
چون وجود خویش را کردی فنا / عشق جانان میشود پیدا ترا
تا خودی جمع و بود با تو قرین / دیده دل کی بود الله بین
رو تو خود را از میان بیرون برآر / بعد از آن واز کن با ترد یار
تا تو هستی در میان باشد توی / پس یقین میدان حجاب خود توی
روح تو از عالم پاکست پاک / جسم تو از کوره خاکست خاک
جهد کن این پاک را بر پاک بر / همچو مردان چست و چالاک بر
صوفی صافی شو و صوفی مباش / مرد شو مردانه شو بوفی مباش
راست باش و راست بین و راست گو / تا برآری نام خود را راست کو
گر دروغی و ترا این صنعت است / این همه از درد و رنج شهرت است
گر چنین مردی تو صافی نیستی / کاندرین نیست غیر از نیستی
تا تو هستی صوفی نامزدست / پس بهستی صوفی کرده بدست
صوفی آن نبود که شد صورت پرست / صوفی آن باشد که از صورت برست

صوفی ذ

صوفیی باید تاج و خرقه راست / هرکه صوفی شد بخرقه برنخاست
صوفیی نبود مرقع دوختن / صوفی دل را بباید سوختن
صوفی آن پاشان نبود ای مرد یقین / گر تو انسانی برو برجا نشین
گر تو صوفیی ترا این نام چیست / ور نه صوفی بگو این نام چیست
بت پرستی میکنی در زیر دلق / مینمایی خویش را صوفی بخلق
با چنین عادت مسلمان کی شوی / در طریق اهل ایمان کی شوی
رو جوابرا سیم تها را شکن / تا شوی آرایش سر انجمن
گر دلت از دست این تهار رست / من ترا هرگز نگویم حق پرست
همچو شیطان لاف هستی میزنی / نعره الله پرستی میزنی
اینچنین نبود طریق عارفی / گر بدانی نفس خود را عارفی

در بیان پیر کامل و طلب او

بشنو ای جوینده اسرار حق / گر تو هستی طالب انوار حق
چون ندانستی تو نفس خویش را / کی شوی محرم دل درویش را
چون ندانستی دل خود را که چیست / رو طلب کن صاحب دل راماست
صاحب دردی طلب کن در جهان / تا کلید از دل گشاید در زمان

دم ز مردان زن از ایشان جوی راز / تا شوی در نزد مردان سرفراز
دست خود بر دامن پیری بزن / مرد شو تا کی نشینی همچو زن
هرچه او گوید تو آنی بی لجاج / مینمائی چونکه بردی احتیاج
پیش او گر پادشاهی بنده باش / مرده شو در پیش پیر و زنده باش
پیر باید تا ترا اکسیر شود / تا از مس وجودت زر شود
زانکه چو بی رهبر نباشد راهرو / راهرو را یاب و آنکه راهرو
راه رفتن کی تواند بی رفیق / زانکه صعب است و خطرناک این طریق
پیر باید تا قلاوزی کند / راه حق را منزل آموزی کند
لیک آن پیری باید در طریق / در شریعت در طریقت ای رفیق
رفته باید بارها این راه را / گشته باشد لایق آن درگاه را
تا هر آن مشکل که افتد بر مرید / حل کند آن پیشوای اهل دید
با شریعت ظاهرش پیرایدا / با طریقت باطنش آرایدا
با حقیقت جمله اسرار را / وانماید بر مریدان آشنا

در بیان پیر ناقص

آنکه او این راه را نادیده است / دیده دارد گر دو صد نادیده است

گرچه او

الهی توفیقی

گرچه او دعوی پیری میکند / نیست پیر او بلکه میری میکند
بهر دنیا کرده تلبیس اختیار / میفریبد خلق را ابلیس وار
بهر دنیا بسته است این دام را / تا بدام خود بگیرد عام را
ظاهرا گر پارسائی میکند / نه ز بهر حق ریائی میکند
اینچنین کس پیشوائی کی کند / گشته گمره رهنمائی کی کند
حضرت ملای رومی گفته است / در بیان این سخن در سفته است
کای بسا ابلیس آدم روی هست / پس بهر دستی نشاید داد دست

در بیان خلاصهٔ سخن

گر ترا سودای این بازار هست / مقصد اعلای بکن منشین بپست
جهد کن تا پیر یابی آنچنان / تا کند پیدا ترا اسرار نهان
زانکه او این راه را پیموده است / بارها در بند این ره بوده است
تا نماید او ترا راه یقین / از بلای نفس تا باشی امین
گر چنین پیری که گفتم دست داد / حق در دولت بروی بر گشاد
چون گرفتی دست او گشتی مرید / در دولت صدگونه ذوق آید پدید
من جمیع الوجه ارادت بایدت / هرچه فرماید اطاعت بایدت

تا ترا در راه حق تمکین دهد / ذکر اوّل اهل تلقین دهد
هرچه او دیده‌ست از پیر خویش / جمله را آرد برایت یک به پیش
بعد از آن ده شرط باید و را / تا شود در راه حق کار تو کار

شرط اوّل

شرط اوّل شد طهارت در بدن / بی طهارت اندرین ره دم مزن
پس طهارت باید اندر نفس خویش / تا ازین منزل رود دولت به پیش
هم طهارت باید از جمله گناه / تا شوی در زمرهٔ مردان راه

شرط ثانی

شرط ثانی عزلت است ای یار پاک / اختیار خلوت است از ما سواک
خانه تاریک باید جای تو / تا شود بسته ره حسهای تو
فتح گردد بعد از آن درهای دل / جملگی مدرک شود حسهای دل

شرط ثالث

شرط ثالث شد سکوت اندر دوام / باید از لفظ تو جز خیر الکلام
چون شوی ساکت ز غفلت و اهی / بر نفاق و کذب رخصت کی دهی
چون زبان ساکت شود از قیل و قال / قلب ناطق میشود از ذو الجلال

شرط رابع

شرط رابع روزه دان ای جوان / روزه را عادت بگیر از رهبران
زانکه پیغمبر بداد آن خبر بشیر / روزه شد مر نیز نفست را اسیر
روزه بخشد سالکان را پرورش / قلب را صافی کند از غل و غش

شرط خامس

شرط خامس شد دوام ذکر حق / کاندرین ره میبرد ذاکر سبق
با حضور قلب باید ذکر تو / تا شود صافی و روشن فکر تو
رفع صوت می بباید ای فقیر / تا که شیطان ره نیابد در ضمیر
افضل اعمال ذکر خالق است / ذات او را ذکر کردن لایق است
افضل اذکار هم بی اشتباه / لا اله الا الله است ای مرد راه
ذکر کن ذکری که تا فکر آورد / صد هزاران نکته بکر آورد

شرط سادس

شرط سادس شد توکل بر خدا / بر مقدر کرده تسلیم و رضا
در غنا و فقر و اندر سکر و صحو / در رجا و خوف در اثبات و محو
منهدم باید در اینجا شک و ریب / تا گشاید بر دلت درهای غیب

شرط سابع

شرط سابع نفی خاطر بایدت … دفع باید هرچه در دل آیدت

زانکه شیطان اندرینجا رهزنست … یجری عن مجری الدم روشنست

شرط ثامن

شرط ثامن طلب قطبست ای رفیق … از ره تحقیق پیر طریق

تا نماید او ترا راه درست … در طریق او روی چالاک و چست

از مخاوف وا رهاند او ترا … از خودی خود بستاند او ترا

شرط تاسع

شرط تاسع ترک نومست ای فقیر … بشنو از من جمله را در یاد گیر

تا نیاید بر سرت غوغای قوم … ای عزیز من مکن سودای نوم

با خضوع و با خشوع و با نیاز … خلق خفته تو بحق میکن نماز

شرط عاشر

شرط عاشر قلت اکل طعام … کرده‌اند ای یار من در این مقام

لیک باید خورد از وجه حلال … نی کم و نه بیش شرطست اعتدال

پس وسط ممدوح شد در هر مقام … همچنین فرمود آن خیر الانام

در بیان هفت ذکر و هفت سیر

چون شرایط جملگی معدود شد … در وجود سالک این موجود شد

سالک راه خدا شد او عیان … واقف حال آمد از سر نهان

چونکه از راه شریعت آمد او … لایق راه حقیقت آمد او

پس بباید کرد روشن فهم و فکر … تا بداند هفت سیر و هفت ذکر

هر یکی را میکنم شرح و بیان … بشنو از من جمله را نیکو بدان

در بیان ذکر اول و سیر اول که سیر الی الله است

بشنو ای طالب ز من نغز سخن … تا بر آرم پیش تو مغز سخن

چون شنیدی ذکر اول را ز پیر … خویشتن را ذکر کردن وا مگیر

نفس اماره در اینجا غالبست … بر خلاف زهد و تقوی طالبست

منزل سیر الی الله این بود … سالکان را اول راه این بود

سالک اینجا محرم و بیچاره است … خویش را گم کرده و آواره است

روز و شب در ذکر قائم بایدش … در سر این کار دایم بایدش

عقل جزوی تا ورا ظاهر شود … نور عبرت در دلش ظاهر شود

پرتو لوامه چون لمعان کند … نعره آرد سالک و افغان کند

بر یکی کشف و کرامت رو دهد	وان یکی بر پرتوی قانع کند
در میان این دو نفس است این مقام	گاه شعله میرسد گاهی ظلام
دایما در ذکر آن مولی شود	تا بقلبش ذکر پیوسته شود

در بیان ذکر دوم سیر دوم که سیر الله است

چونکه دید آن پیشوای اهل دید	قابلیت گشته افزون در مرید
ذکر ثانی را کند تلقین بر او	تا شود سالک مداوم ذکر گو
سیر لله است نام این مقام	ذکر مخفی میشود در وی مدام
سالک اینجا خدمت یاری کند	دمبدم در ذکر حق یاری کند
میشود اهل محبت نام او	ذکر قلبی میشود انعام او
بیشتر زینجا ورا بود مجال	عقل جزوی را رسد اینجا کمال
وان دگر زینجا خرابا بی شود	آن یکی زینجا کراماتی شود
پرتوی از عشق اینجا میرسد	حاصل از علم الیقینش میرسد
باید اینجا ذکر مخفی بر دوام	تا معارف رو نماید والسلام

در بیان ذکر سیوم و سیر سیوم که سیر فی الله است

سالک اکنون ذکر معنی دلپذیر	ذکر ثالث میشود تلقین پیر

مرز

منزل سیر علی الله این بود	سالک اینجا در خور تحسین بود
آفتاب جان بدل تابان شود	سالک اینجا صاحب عرفان شود
آن یکی را عشق غالب میشود	عقل از وی میرود جان میدهد
آن یکی بر روح خود جوید خدا	می نگنجد در زمین و در سما
آن دگر دم از انا الحق میزند	از مقید دم ز مطلق میزند
منزل علم الیقین حاصل شود	شک و ظن و وهم از او زایل شود
میشود اینجا تجلی از جهات	گه ز افعال است و گاهی از صفات
ملهمه نفس است در اینجا رو دهد	هم کل معنی از اینجا بود ده

در بیان ذکر چهارم و سیر چهارم که سیر مع الله است

چونکه سالک شد بذکر آراسته	در نهاد او طلب خاسته
ذکر رابع میشود تلقین ز پیر	سالک اینجا میشود در اشیا خبیر
سایر سیر مع الله می شود	از لدنی علم آگه میشود
گریه و زاری از او پیدا بود	از جمیع خلق بی پروا بود
که سخن میراند از فوق السما	که خبر میگوید از تحت الثری
خویش را داند نهایت یافته	بر دلش نور محبت تافته

نفس اینجا مطمئنه می‌شود / مرحبا لائی که باشد میرود
اندرین منزل خطر بسیار هست / سالکان را اندرین جا کار هست
این مقام اهل اخلاص آمده است / جلوه گاه بندهٔ خاص آمده است
اندرینجا شرع محکم بایدت / ذکر حق هر لحظه هر دم بایدت
پرتو نور محمد میرسد / سالک اینجا عارف خود میرسد
منزل علم الیقین حاصل شود / سالک از خود فانی و واصل شود
در طریق خویشتن گردد فرید / جذبه اینجا رو نماید بر مرید

در بیان ذکر پنجم و سیر پنجم که سیر فی الله است

چون شود قابل مریدان شیخ دین / میکند تلقین ز ذکر پنجمین
سیر فی الله است این منزل تمام / بشنو از من گوش کن بر این کلام
گم کند سالک در اینجا خویش را / نه بداند مذهب و نه کیش را
یار و اغیارش برابر میشود / در طریق حق دلاور میشود
در همه جا دوست را بیند عیان / هستی او نیستی گردد روان
ذاکر و مذکور و ذکر اینجا یکیست / غرق فی التوحید اینجا بی شکیست
گشت سمعاً بهرهٔ این سالکست / هستی سالک در اینجا هالکست

از وجود

از وجود خود فنا اینجا بود / راضیه نفس عطا اینجا بود
سر قلب المؤمنین با خود بود / دل حزین این کرد از دریای خود
لیک هست اینجا نقصانی اثر / سالکان باید که باشد در گذر

در بیان ذکر ششم و سیر ششم که سیر عن الله است

چونکه سالک گشت مرد کاردان / ذکر سادس پس میشود تلقین آن
منزل سیر عن الله است این / سالکان را اقرب راه است این
اندرین منزل تحیر رو دهد / طالب اینجا دل بفرمان آورد
من عرف طال اللسان گیرد نظام / میرسد علم نبوت و السلام
منزل خاصان درگاه این بود / هم عبادتها درین کامل شود
بنده را حاصل شود اینجا کمال / میرسد مر نفس را کلی زوال
هم نبوت را درین منزل دهند / سالکان مرشد در اینجا می‌شوند
نفس مرضیه درین منزل بود / اول فقر اندرین حاصل شود
کاد فقر اندر اینجا گفته اند / ان یکون کفرا در سفته اند

در بیان ذکر هفتم و سیر هفتم که سیر بالله است

دید سالک چون منازل را یقین / شیخ تلقین کرد ذکر هفتمین

سیر بالله است نام این مقام / اندرین منزل منازل شد تمام

نیست از هستی درین منزل کوا / می شود اینجا فنا اندر فنا

جمله اسما می شود ظاهر درین / هم سواد الوجه فی الدارین زین

چون بلما پس سخن در سفته اند / اندرین الفقر فخری گفته اند

قلب مومن میشود عرش مجید / هم درینجا می شود کامل مرید

منزل انسان کامل این بود / نور وحدت اندرین لامع شود

یک شود مطلوب و طالب با طلب / سهل گردد اندرین منزل تعب

من عرف کلّ اللسانه دهد / سالک از هستی خود فانی شود

پس بقا اندر بقا اینجا بود / سرّ من عرف ربه حاصل شود

هم مقام قبل موتوا این بود / جای قبل ان تموتوا این بود

بود واحد اصل اعداد ای جوان / می شود راجع بر اصل خود همان

چون شود راجع بر اصل خود عدد / کس نماند در میان غیر از احد

غیر ذات حق نبود اندر ازل / ذات حق ماند قدیم لم یزل

منتفی گردد همه کثرت تمام / واحد مطلق بماند والسلام

در بیان مراتب ذاکران

چار قسمند

چار قسمند ای پدر ذاکران / بشنو از من جمله را نیکو بدان

تا شوی واقف ز حال هر نفر / از صفای صوفیان باشی خبر

در بیان قسم اول

قسم اول آن بود ای یار غار / که بود مشغول ذکر اندر جهار

لیک در سرّ همه بیگانه است / صورتش گرچه بخلوتخانه است

با زبان گوید دلش همراه نه / ذره از معرفت آگاه نه

در زبان گر ذکر او اکثر بود / لیک او را مر اثر کمتر بود

در بیان قسم دوم

آن بود قسم دوم از ذاکران / پر کند دل با تکلف حاضر آن

میل او اگر بود با دنیوی / با تکلف ذکر گوید اخروی

بیشتر ذاکر بودست زین قبیل / حب دنیا کرده است او را علیل

در بیان قسم سیوم

قسم ثالث آن بود هم زین فریق / که بود در بحر ذکر الله غریق

دمبدم در ذکر آن مولی بود / قلب او را ذکر مستولی شود

شغل دنیا گر بود او را ضرور / از حضور او دلش باید نفور

این مقام قرب جست ای جوان   اندرینجا کم رسد از ذاکران

در بیان قسم چهارم

آن بود هم قسم چارم زین گروه   گشته باشد قلب او مانند کوه
ذکر بود اندر دل او قایما   این بماند کو بباشد دایما
قرب بسیارست شنو این کلام   در میان نام معشوق ای همام
وقت‌ها شد عاشق درویش را   غرق در معشوق بیند خویش را
آنچنان در عشق مستغرق شود   کز وجودش فانی مطلق شود

در بیان اقسام طلب

طالب حق را بعشق آمد سخن   واجبست او را بیان از اصل بن
هر که خواهان کسی باشد مدام   خاص او را میل گویندش بنام
چونکه مفرط گشت میل و شد زیاد   نام او گفتند ارادت ای جواد
چون ارادت نیز از حد شد برون   ای محب نامش محبت شد کنون
چون محبت گشت مفرط ای فقیر   نام او را عشق گو مشنو حقیر
زانکه در هر جا که باشد عشق دوست   می‌شود خود مغز عاشق جمله دوست
عشق مغز جان عشاقست بس   غیر عشق اینجا نگنجد هیچکس

عشق

عشق شرکت بر نتابد ای عزیز   خانهٔ دل را ز بهر او کن تمیز
زانکه او سلطان تخت دل بود   کی دو سلطان یکی منزل بود
دل یکی باید بود سلطان یکی   بس بود یک خانه را مهمان یکی

در بیان هفت وادی

ای برادر گوش میدار این بیان   تا شوی واقف ز اسرار نهان
هفت وادی سالکان را در رهست   تا نه پنداری که منزل کوتهست
راه دورست و دراز ای یار من   گوش جان را کن برین گفتار من
هست وادی طلب در ابتدا   بعد از آن وادی عشقست ای فتا
بعد از آن وادی ز آن معرفت   بعد از آن وادی استغنا صفت
وادی توحید باشد پنجمین   بعد از آن وادی حیرت را ببین
بعد از آن وادی فقرست و فنا   پیش ازین وادی وطنش بود ترا
هر یکی را شرح گویم خوش شنو   جهد کن از خویشتن غافل مشو

وادی اول بود اندر طلب

اولین وادیست وادی طلب   اندرین وادی عناست و تعب
ترک باید اندرینجا مال و جاه   تا بآسانی توان رفتن براه

باید اینجا جهد کردن سالها | تا بیابی جامه بخیرا حوالها
خون بباید خوردن از دست جهان | تا بماند ملک عقبی جاودان
دل بباید کرد پاک از هرچه هست | تا که باشد دوست را جای نشست
از کدورت چونکه دل صافی شود | در وحدت اندر او وافی شود
چونکه تابان گردد اینجا نور ذات | محو میگردد از او جمله صفات
چونکه در دل گشت آن نور آشکار | یک طلب شد اندر اینجا صد هزار
آتش سوزان بود در راه او | همچو پروانه زند خود را بدو
طالب یار است چه این و چه آن | جنت وصلش مقصودش همان
بعد از آن وادی عشق است ای فتا | آتش سوزان بود اینجا بجا

وادی دوم بود در عشق او

اندر اینجا هرکه مستغرق شود | بر سر او آتش مطلق شود
آنکه عاشق گشت اینجا جان بدر | نیست او را ذره پروای سر
فارغ البال است از آن و هم از این | نزد او یکسان نماید کفر و دین
لحظه او عاقبت اندیش نیست | نزد او بیگانه و هم خویش نیست
هرچه دارد جمله را در زند او | دمبدم با وصل دلبر بازد او

زاهدان را وعده فردا بود | عاشقان را وصل یار اینجا بود
هرکه ترک خود کند یکبارگی | عشق او را میکند غمخوارگی
عقل را با عشق هرگز کار نیست | عقل در راه خدا رهوار نیست
عاشقان دایم بود بیخورد و خواب | عارفان اما که بیدرس و کتاب
ای پدر گردن نهند فهم راست | عشق را آنگاه دانی از کجاست
آتش است این عشق تا زیست باد | هرکه این آتش ندارد نیست باد

وادی سیوم در معرفت

بعد از آن وادی از آن معرفت | می شود ظاهر ترا ای نیکبخت
راهها آنجا ز حد بیرون بود | راه آنرا این نداند چون بود
سیر هر سالک تفحص کرده اند | واندر آنجا قدر خود بگزیده اند
چون در اینجا شد روشن پای قدر | کی پرد عصفور هم پر همای
صد هزاران پس در این وادی فرود | تا یکی در بر پر منزل برد
کاملی باید درین وادی پسر | تا بگیرد از سر منزل خبر
صد هزاران شخص گم گردد در آن | تا یکی ره یابد اندر قرب شاه
سر ره روشن شود در پیش او | مرهمی یابد از آن در ریش او

چشمها باشد مرا او را دوست بین / مغز بین باشد نباشد پوست بین
پس بیا در یار عرفان غرق باش / ورنه باری خاک را بر فرق باش
ای شکسته ره طلب کن سر ببار / چند باشی همچو خر در زیر بار
چون نه‌ای شاد از وصالش ای اسیر / خیز باری تا ز هجران یک بگیر
چونکه سالک را سلوک اینجا پدید / راه بر وادی استغنا برد
اندرینجا نیک و بد باشد یکی / اندکی بسیار و بسیار اندکی
اندرینجا هفت دریا یک بود / هفت اختر یک شرر چشمک بود
اندر آن وادی یکی موری ذلیل / می ستاند هر نفس صد مرد پیل
می شود سالک درین وادی دلیر / چشمهای او شود از جمله سیر
نه ز دوزخ ترس و بیمی دارد او / نه امیدی بر نعیمی دارد او
سالک اینجا اهل استغنا بود / در ره حق از دوی یکتا بود
چونکه شد او طالب اسرار یار / جان بباید باختن منصوروار
صد هزاران طفل از آن شد زار زار / تا کلیم الله را شد اعتبار
صد هزاران کس برون از راه شد / نام عیسی تا که روح الله شد
صد هزاران جان بعشقش تاراج شد / تا محمد صاحب معراج شد

گرد و

یا الله جل جلاله

گرد و عالم سر بسر گردد تباه / پای موری را نیرزد نزد شاه
محو گردد در رهش گر جزو و کل / از گلستانش نریزد برگ گل

وادی پنجم در توحید

گر برون آری دل از بند هوس / بعد از آن وادی توحید است و بس
منزل تجرید و تفرید این بود / سالک اینجا در خور تحسین بود
گر یکی بینی درینجا گر هزار / از هزاران یک بود نیکو شمار
اصل اعداد است احد ای یار من / بشنو این قول و مکن انکار من
رو عدد را از میان بیرون گذار / تا احد ماند همان ای یار غار
این احد آن نیست کو را از عدد / می شماری نام او گویی احد
این خدا آنست ای دانای کار / گر تو بشماری نباید در شمار
او منزه از شمار و از حساب / فهم کن والله اعلم بالصواب

وادی ششم در حیرت

بعد از آن وادی حیرت ای پسر / می شود پیدا ترا در رهگذر
اندرینجا حیرت آمد بیقیاس / عقل را ویران شود در رسم اساس
مرد این ره دایما گریان بود / روز و شب با درد و با افغان بود

آنچنان حیرت بود آنجا در راه / کو نداند دیر را از خانقاه

آتشی باشد فسرده همچو آب / یا یخی خوشیده اندر آفتاب

او نداند مذهب و هم کیش را / وا نماید بیگانه خواند خویش را

او نمیداند که خود را در کجاست / یا رونده یا نشسته یا بپاست

گر بپرسندی ورا در حال او / خود نمیداند ز خود افعال او

گوید اصلا من ندانم خویش را / می ندانم چیست از پس پیش را

عاشقم اما نمیدانم چیم / دلبرم خود کیست عاشق کیم

آنچنان گشته ام از عشق دوست / تا نمیدانم منم یا جمله اوست

وادی هفتم در فنا

چون ز وادیها گذشتی ای فتا / هفتمین وادیست وادی فنا

اندرین منزل بود غالب کلال / باشد اینجا بلبل الکن و لال

اندرین وادی همه فقر و فناست / فکر هستی اندرین وادی خطاست

سالکان را اندرینجا بو دلیست / جز وجود حق کرو موجود نیست

اندرین وادی همه گم گشته اند / از وجود خویشتن بگذشته اند

چون ازین منزل بخود بازش رسند / از جناب حق بسی نازش رسند

قطره

قطره چون جانب دریا رود / از وجود خویش ناپیدا شود

چونکه اصلش بود دریای عزیز / کی توان کردن ز اصلش تمییز

چون باصل خود رسید و شد تمام / واصل مطلق شد و تم الکلام

مثنوی

چون منازل همچو در منظوم شد / هفت وادی سر بسر معلوم شد

شرح باید بعد ازین اطوار را / فتح باید کرد این طومار را

سالکان تا زین خبر واقف شوند / در طریق رهروی عارف شوند

در بیان هفت طور

بشنوید ای عاشقان ای صادقان / در حقیقت چیست طور سالکان

رهروان راه حق ای راه رو / گفته ایشان ز جان و دل شنو

هفت طور اینجا مقرر کرده اند / دیده و دل را منور کرده اند

نام اول طور صدر است ای فقیر / این سخن را گوش کن در یاد گیر

این مقام نور اسلام آمدست / از برای خاص و هم عام آمدست

بشنو از من تا چه میگویم خبر / نیست شیطان را ازین منزل گذر

طور ثانی را یقین قلب است نام / اندرین منزل شد انبیا را مقام

نام طور ثالث است ای جان شغاف
جان عشقست و محبت بی گزاف

چارمین طورش فوادست ای جوان
انیمقام رویت الله است عیان

گر بطور پنجمین داری نظر
حبة القلبست نامش ای پسر

انیمقام حضرت خاص خداست
بنده را گنجایش اینجا ناروا ست

طور سادس را سویدا نام کو
کشف غیبی را درین منزل بجو

حق ترا تعلیم احکامت دهد
علم اسما مر ترا ظاهر شود

بهجة القلبست نام هفتمین
اندرین دیدست چشم راست بین

مظهر نور تجلی این بود
هم صفات حق درین ظاهر شود

اندرین طور است آدم را شرف
میشود واقف ز سر من عرف

اندرین جا کامل آمد آدمی
هم درینجا آدمی شد آدمی

مثنوی در خلاصه سخن

ای برادر این سخن را گوش دار
زانکه این را گوش دارد گوش دار

گوش جانرا برگشا تا بشنوی
از فقیران لفظهای معنوی

گوش حس را اندرینجا حصه نیست
زانکه این حصه است گر قصه نیست

چونکه سالک را سلوک اینجا رسید
هم منازل را علی الترتیب دید

کامل وقت آمد آن مرد خدا
واصلست او را مدان از حق جدا

فعل او را جمله فعل حق شمر
نیست اندر فای علی او را اثر

نیک و بد جمله ز فاعل میند او
کی سوی آلت کند از جهل رو

زانکه از آلت نیاید خیر و شر
کی کند عاقل سوی آلت نظر

آلت حقست دو چشم و لی
تا ز نورش سرها گردد جلی

آن نظر حق میکند از وی بدان
چشم آنرا هیچ جز آلت مدان

زین سبب ینظر بنور الله خبر
بهر مومن گفت آن خیر البشر

کو بنور الله بود ناظر یقین
یکسان در آسمان و در زمین

هم خدا فرموده است اندر کلام
با حبیب خویشتن خیر الانام

من بعبد خویشتن قرب دهم
تا که چشم و گوش او من میشوم

کنت سمعاً اندرینجا طوقست
میکند فهم آنکسی کو صادقست

چون چنین است ای برادر کار تو
پس چرا فاسد شود بیگار تو

تا بکی مغرور این دنیا شدن
با دو چشم خویش نابینا شدن

جهد کن خود را ز دوزخ وا رهان
تا رسی جنت وصل ای جوان

سعی کن تا روز و شب طالب شوی
بگذری از ناقصی کامل شوی

زانکه کامل حق خود واصلست   جمله مقصودات او را حاصلست

در بیان انسان کامل

چون سخن کامل آمد ای فقیر   بشنو از کیفیت او سو خبیر
آن بود انسان کامل ای پسر   چار چیزی باشد او را معتبر
قول نیک و فعل نیک آید از او   هم معارف جمع آید اندر او
حاصل اشیا کما هی داند او   حکمتش از مه تا بماهی راند او
واصل حق باشد آن مرد خدا   نام او آیینه گیتی نما
هم ورا هادی و مهدی گفته اند   هم سلیمان خضر و عیسی گفته اند
بالغ و دانای کامل نام اوست   شیخی و مرشدی انعام اوست
جمله عالم امثال جسم دان   قلب و انسان کامل ای جوان
مرشدی را کرده است او اختیار   از برای ناقصان ای یار غار
در طریق حق بود ثابت قدم   خلق را راحت رساند دمبدم
این بود انسان کامل را خواص   دعوت حق میکند بر عام و خاص

در بیان کامل آزاد

چون شنیدی حال کامل را عیان   کامل آزاد را بشنو بیان

کامل آزاد

کامل آزاد آنست ای پسر   کو بود فارغ ز جمله خیر و شر
چونکه خود را در کمال خویش دید   فارغ از عالم شد و عزلت گزید
پیشوایی را نکرد او اختیار   از همه آزاد شد آن مرد کار
ترک دنیا کرد و ترک عز و جاه   در طریق حق نهاد او رو براه
در ره حق فانی مطلق شد او   از خودی بگذشت و باحق شد او
نیست او را با خلایق اختلاط   نی ز نیک امید و از نیک احتیاط
خلق عالم نزد او یکسان بود   در حقیقت افضل العرفان بود
عزلت و ترک و قناعت کار او   فارغی باشد همه کردار او
ای که در کار آزاد این بود   هر دم او را از خدا تحسین بود

در بیان بالغ

ای که در گوش میدار این بیان   تا شوی واقف ز اسرار نهان
گفت بالغ فهم کن ای یار من   چیست حرای طالب اسرار من
چون نهایت یافت هر چیزی پسر   نام او بالغ شد ای جان پدر
از نهایت چونکه بر غایت رسید   در وی آمد نام حریت پدید
تخم هر شی میوه هر شی بود   چون رسیده میوه بالغ شود

از درخت آن میوه چون گردد جدا — خوش شود آن میوه مرد خدا
همچو آن کودک که تخمش نطفه بود — او ز مادر زاد و شد مردم مفرد
چون همان نطفه از و شد آشکار — نام آن بالغ شدی از نای کار
بالغ آن باشد که مند وصل خویش — او رسیده باشد اندر اصل خویش
عقل اول بود اصل کاینات — جمله از وی آفرید آن کاینات
باز بر وی میکند اینها رجوع — اصل انسانست و ما باقی فروع
چون بعقل انسان رسد کبر و کمال — نام او بالغ شود ای خوش خصال
دایره گردد درین منزل تمام — این سخن را فهم کن ای نیکنام
گر کند قطع علایق بعد از آن — نام او حر میشود ای راستین
زانکه حب مال و حب خانمان — جمله بتها اند طالب را بدان
چونکه از تن پرستی در گذشت — لاجرم بر طارم اعلا نشست

در بیان اقسام مجذوب سالک

چار قسمند ای دلا اهل حق — هر یکی در فن خود خواند سبق
پیشوا زین چار یک قسم آمدست — مرشد کامل ورا اسم آمدست

قسم اول در بیان مجذوب

آن یکی

آن یکی مجذوب صرفست ای جوان — این سخن را بشنو و در جان نشان
او ز طور عقل بیرون جسته است — راه تکلیفات بر وی بسته است
عشق بر وی غالب و او عاشقست — در طریق عاشقی او صادقست
دایما در راه حق حیران بود — کفر و ایمان نزد او یکسان بود
فارغست او از صلوة و از صیام — از رکوع و از سجود و از قیام
نه جهنم را ز جنت داند او — نه صفا را غیر محنت داند او
او همان جو درا رهاند از بلا — هیچ درد از وی نمییابد دوا
جذبهٔ حق برده است او را ز خویش — نیست او را مذهب ملت کیش

قسم دویم در بیان سالک

آن یکی دیگر که سالک نام اوست — ذکر و تسبیح و نماز انعام اوست
امر و شرعی را نموده او قیام — ایستاده بر ره حق بر دوام
با شریعت ظاهرش آراسته — باطنش با معرفت پیراسته
دایما وعظ و نصیحت کار او — زهد و تقوی و عمل کردار او
لیکن او را نیست از جذبه نصیب — سالک صرفست آن مرد عجیب

قسم سیوم در بیان سالک مجذوب

نحو

آن یکی را گر همی خواهی بیان — نام او را سالک مجذوب دان
سالک راه خدا بوده عزیز — با شریعت ساخته خود را تمیز
جذبه ظاهر شد از جذبات حق — ماسوی را نفی کرد اثبات حق
در تجلی خویشتن را محو دید — خویش را گه پیکر و گاهی محو دید
گاه سالک میشود آن مرد حق — گاه جذبه میبرد از وی سبق
اهل تلوین اند جمله این فریق — با تو کردم شرح یک یک ای رفیق

قسم چهارم در بیان مجذوب و سالک

آن یکی مجذوب سالک ای پسر — بشنو از من تا چه میگویم خبر
مرشد این باشد زین هر چار قسم — صاحب تمکین و را دادند اسم
جذبه او را سلوک از پیش بود — در ره حق دمبدم بیخویش بود
در جمال الله حیران مانده بود — از خودی خویشتن را رانده بود
از جناب حق و را گردند رد — تا شوی در جمله طالب مدد
خلق را بر راه حق دعوت کند — طالب حق را در ابیعت کند
دست را بر دست او دادن رواست — نایب است او دست او دست خداست
ظاهر اگر پیشوای عالم است — باطنا قایم مقام خاتم است

زانکه او مجذوب سالک بود هم — دست او را گیر و فارغ شو ز غم
قلب او دایم نظرگاه حق است — در دو عالم پادشاه مطلق است
دامن او را بگیر از صدق زود — تا روی بالا نمانی در فرود
رهبر او را دان و بی رهبر مپوی — اندرین ره تا رهی از جستجوی
زانکه در ره رهزنانند ای پسر — گم کنی حیثیت از خوف و خطر
در تو اند آن رهزنان با رهنمان — از تو میرانید یک یک رهزنان
آرزوی خانمان و مال و جاه — آدمی را افکند در قعر چاه
بگذر از جمله خدا را می طلب — تا نیفتی در بلا و در تعب
از ره دل و بسوی او سوی — کاندر آن منزل نگنجد دوی
هستیت شک حجاب راه دان — مانع دیدار آن دلخواه دان
از چنین هستی بیا بیزار شو — ترک کن این کار را بیکار شو
تا که در بیکاریت کاری دهند — در ره حق تو بازاری دهند
اصل هستی را بجو در نیستی — گر تو از جان طالب مولیستی
تا نگشتی از خودی بکلی فنا — ره ندانستی سوی ملک بقا
گر خدا خواهی بسوزان بود را — تا بیابی مقصد و مقصود را

پس خودی را ترک کن با واهبی　　از غم ما دون حق گردی تهی

در بیان صحبت

یکدمی صحبت بمردان خدا　　بهتر از صد ساله بودن در بقا

هر که او شد همنشین اولیا　　همنشینش دان همیشه با خدا

مظهر حق است جسم طاهرش　　سر یزدانست روح طاهرش

حق نماید خویش را از هر ولی　　لی ولی سر خدا بود جلی

زین سبب مصحبت موسی خضر را　　تا برد از وی نهفته سرها

چون پیمبر بود در دانش ستود　　فکر میکن چیست خضرش چه بود

تا بود دستوری کز آن علم کثیرست　　زانکه علم تر بعالی در خورست

مصطفی کو بود سلطان سبل　　مهدی و هادی و سالار سبل

بانگ واشوقاه همی زد از ولا　　در لقا و وصل اخوان صفا

همچنان در عشق آن ویس القرن　　میکشید آن شاه دین بوی از یمن

بر امید وصل آن سلطان دید　　بوی حق را از یمن او می شنید

خلق چون ورزند طاعت بر ملا　　با علی میگفت او هم از ولا

صحبت عاقل گزین تو روز و شب　　تا شوی از جمله بهتر پیش رب

تا فزون

تا فزون گردی از ایشان در درج　　تا بیابی هیچ صد گون فرج

عقل را افزای تا افزون شوی　　زاهل طاعت بگذری موزون شوی

صحبت صالح ترا صالح کند　　صحبت طالح ترا طالح کند

نیست چون صحبت مونس شیخ　　یک ز صحبت خوار گردد یک عزیز

بگذرانی صحبت مرد خدا　　گر گزینی از پی صدق و صفا

هست بالاتر ز طاعت در جهان　　این یقین میدان مباش از گمان

چونکه گردی با چنین کس همنشین　　هر دم افزاید ترا صدق و یقین

گر کنی صد سال طاعت بر ریا　　چون نماز و روزه و ذکر خدا

یکدمی اندر حضور مرد حق　　بودنت بهتر ز بودن صد طبق

زانکه از و کشفی شود چیزی که آن　　حاصلت ناید بطاعت در جهان

اندرین ره اصل چون صحبت بود　　ای خنک جانی که کارش این بود

نیست همچون صحبت جاهل گناه　　کان نکبت زان شود دلها تباه

کفر و ایمان قائم از صحبت بود　　کس ز خود کی مؤمن و ترسا شود

آنکه گردد همنشین اولیا　　باشد او را صدق و دین و اولیا

همچو ایشان جان او روشن بود　　تازه بشکفته چون گلشن بود

پاک گردد جان پاک او ز درد	زانکه نفسش بیشتر از مرگ مرد
غم نباشد در درون سینه اش	جنگ نبود با کس و نه کینه اش
دمبدم ای جان من صحبت طلب	تا شوی شایسته درگاه رب
خدمت مردان حق کن اختیار	تا شوی از زمره مردان کار

در بیان اهل تقلید و اهل استدلال و اهل کشف

پس بیا ای طالب حق هوش دار	می شنو اقسام ایمان گوش دار
اصل ایمان جمله سه قسم آمدند	هر یکی زیشان بیک اسم آمدند
اهل تقلیدست اول قسم او	مستمع شو تا بدانی اسم او
اهل استدلال شد قسم دوم	اهل کشف است ای فقیر قسم سوم
هر یکی را شرح گویم خوش شنو	سعی کن از خویشتن غافل مشو

قسم اول در بیان اهل تقلید

اهل تقلید این بود ای یار جان	گر دو حق را با قرار از زبان
هم کند تصدیق قول خویش را	از دل و جان دوست دارد کیش را
داند او حق را باوصاف و خبر	اینهمه با حس سمعست ای پسر
نیست اینجا کشف و برهان و دلیل	اهل اسلام اند اکثر زین قبیل

قوبل

چون بحس سمع حق را طالبند	سعی و کوشش اندرینجا غالبند
جمله مغلوب است تسلیم و رضا	نیست ایشان را توکل بر خدا
غصه دنیا و حب مال و جاه	بر مقلد دمبدم آید براه
اهل علم اکثر ازین منزل بود	پای ایشان زین سبب در گل بود

قسم دویم در بیان اهل استدلال

اهل استدلال آنست ای امام	کین جهان را دید با حس نظام
دید در زیر این بساط خاک را	در زیر این قبه افلاک را
آفتاب و ماه را تابان شده	دید این گردنده را گردان شده
کرد این جمله خلایق را نظر	مستدل شد بر موثر از اثر
گفت این را صانعی باید حکیم	آنچنانکه مثل او باشد عدیم
نیست این افعال مقدور بشر	فاعلی باشد بدین فعل و هنر
گر بود باقی ورا نبود فنا	قایم و دایم بود او را بقا
چونکه بود او را دو چشم راه بین	یافت او حق را ببرهان یقین
غالب است اینجا چو تسلیم و رضا	لاجرم باشد توکل بر خدا
سعی و کوشش اندرینجا کم بود	حب مال و جاه اینجا کم بود

این بود ای دوست توحید صفات / تا بدانسان از صفات خود نجات
هر صفات کامله کو را بود / بر صفات حق همه راجع شود
اندر آنجا جملگی باشد هلاک / باقی ماند صفات ذات پاک

سیوم در بیان توحید ذات

همچنان توحید ذاتست ای جوان / بشنو از من تا که میگویم عیان
می شود راجع ذوات اهل حال / بر جناب ذات حق اندر وبال
جملگی یابد در آن منزل فنا / دایم و قایم بود ذات خدا

در بیان وحدت و وجود لاشی

ای برادر نکته زیبا شنو / جمع کن خود را ز خود غافل مشو
چون حقیقت خواست اظهار وجود / کثرت مخفی بود آمد در شهود
خلعت اطلاق پوشید از زمان / اندر آنجا نیست از کثرت نشان
اعتبار غیر را نبود مجال / نام این وحدت بود ای خوش خصال
هم وجود لا بشی این بود / آن معرا از همه تعیین بود
گرچه منشی شد بکثرت ای عزیز / نیست اندر وی کثرت هیچ چیز
ذات پاکش گر چو ایجاد نور / از صفاتش یافت اکثر ظهور

کشود

در بیان احدیت وجود بلا شی

گر شود نفی اضافات از وجود / ذات پاک او مبرا از قیود
ور بود مخلوط از آن شی ای پسر / دم بدم با نفی قیدی معتبر
واحدیت گفته اند این را بنام / این سخن را فهم کن ای نیکنام
هم بلا شی وجود این را بگو / قید لاشی معتبر دان اندرو

ذاتش

در بیان احدیت و وجود شی و عمی

تا تجلی نخستین کرد ذات / چون تنزل کرد بر اسما صفات
زانکه ایشان در سخن در سفته اند / نام این را واحدیت گفته اند
هم وجود است و شی بهنام این / اندرینجا شک مکن میدان الیقین
هم عمی اینست این بود ای یار جان / فهم کن این نکته را نیکو بدان

تمثیل

ای پسر بشنو تو این تمثیل را / تا شوی قادر همه تاویل را
هستی مطلق چو دریا شد عیان / موج او اعیان و اسما در بیان
جنبش او اقتضای حب ذات / می شود از وی ظهورات صفات
ابر جسمست و بخارش جان صفت / سیل انسان معلولش با صفت

گرچه سیل از جمع باران می‌شود / لیک باران بعضی از دریا میرود
در مثل آن ذات مثل آب شد / گاه دریا و گهی سیلاب شد
پس نمود تقیید و اطلاق اعتبار / ذات پاک او کند در هر دو کار
گاه جزو و کلی و عامست و خاص / گاه از قید همه دارد خلاص
گه مقید گاه مطلق می‌شود / گاه باطل گاه او حق می‌شود
تو یقین میدان که تکثیر صفات / هیچ تغییری نمی‌آرد بذات

در بیان عالم کبیر و عالم صغیر

ای برادر این سخن را گوش دار / تا شود پیدا ترا پنهان کار
آن حکیمانی که منزل رفته اند / عالم کبری جهان را گفته اند
آدمی صغری بود ای پاک ذات / قائمست آن نار و باد و آب و خاک
اولیا گفتند عکس این خبر / کی بگوید این سخن صاحب نظر
عالم کبری وجود آدم است / زانکه مقصود از دو عالم خاتم است
گرچه بعد از عالم آمد در وجود / لیک در معنی عالم پیش بود
گرچه میوه از درخت آمد پدید / حق درخت از بهر میوه آفرید
گر نبودی میوه کی بودی شجر / پس شجر فرزند شد میوه پدر

این جهان

این جهان گرچه بصورت اولی است / لیک او ز مقصود هر دو کلی است
حق جهان را بهر مردان آفرید / که شود زایشان کرامتها پدید
گر نبودی ز جهان مقصود این / کی شدی این آسمان و این زمین
سر لولاک این بود نیکو شنو / از دل و جان و بر دعوی گرو

در بیان عالم مثال

بشنو ای گوینده ذکر خدا / از فقیر این نکتهای جانفزا
چون سخن آمد در آغاز کتاب / عالم ارواح و اجسام از نقاب
درمیان این دو عالم ای جوان / عالم دیگر بشنو نیکو بدان
درمیان هر دو روشن شد کلام / شرح شد اقسام هر یک بالتمام
اهل معنی گفته اند او را مثال / اهل صورت کی برد او را خیال
عالم برزخ بود نام دگر / بشنو از من تا چه میگویم خبر
اندر آن ارواح میبایند صور / قبل از آنکه در بدن یابد مقر
اندر آنجا فعل میگردد جسد / هر عمل را صورتی پیدا شود
کل انسان حصه دارد از این / چشم دل را گر گشایی نیکو ببین
هر منامی را که بیند اهل حال / هم از آن عالم بود نی از خیال

اندر آنجا جنت است و هم ثواب　　اندر آنجا دوزخ است و هم عقاب
هم از آن منزل بود بعث و نشور　　هم در آنجا باشد اسرافیل و صور
هم عذاب قبر آنجا می‌کشند　　هم نعیمش را در آنجا می‌بینند
سیر معراج اندر آن ظاهر شود　　کشف صوری هم در آن ظاهر شود
هر کسی را حصه باشد زان مقام　　چون رسید اینجا سخن تم الکلام

بعد از آن چون کامل از زین عالم رود　　حشرش او بعد از آن عالم شود

در بیان انواع قیامت آفاقی و انفسی

ای پسر این نکته را با گوش جان　　بشنو و خود را ز غفلت وارهان
پنج نوع آمد قیامت هوش دار　　هر یکی را بشنو و در گوش دار
اهل وجدان این چنین دریافتند　　در ره تحقیق مو بشکافتند

نوع اول قیامت

نوع اول از قیامت آن بود　　کو بهر ساعت شود هر آن بود
میشود معدوم عالم هر زمان　　هم روان موجود میگردد روان
مبدی و محیی ممیت است و معید　　آفریند هر دمی خلقی جدید
کل یوم هو فی شأن از آن　　میشود از حق تجلی هر زمان
میشود معدوم هر چیز ای پسر　　در زمان آید مثالش در نظر

چون بسرعت

چون بسرعت گشت پیدا امثال　　کس ندید اندر بجز صاحب کمال
چیست اینجا گر بپرسی ای عرض　　وانکه لا یبقی زمانین العرض
نهر جاری شد همان تمثیل این　　راست باش و راست بنگر راستین

نوع دوم از قیامت

نوع ثانی از قیامت ای جوان　　از بدن تفریق اجزا را بدان
آن عزیزان کز جهان آزاده اند　　نام این صغری قیامت گفته اند
پس قیامت مردن است ای یار من　　بشنو این قول و مکن انکار من
حضرت شاه ولایت در کلام　　گفت من مات فقد قام القیام
در برازخ حشر گردد بعد از آن　　یا بعلوی یا بسفلی ای جوان
میت هر کس که بر اعلا بود　　با ملایک همسر و همتا بود
هر که را نسبت بسفلی شد تمام　　با بهایم حشر گردد بر دوام

نوع سیوم از قیامت

نوع ثالث از قیامت ای عزیز　　یوم موعود است و روز رستخیز
جمله معدوم اندر او یابد وجود　　هر چه مخفی بود آید در شهود
هر چه باطن بود و پنهان سر　　جمله ظاهر گردد آن روز ای پسر

آنچه ظاهر بود پیدا ای جوان ‌‌ ‌ جمله باطن میشود نیکو بدان
همچنان کامروز غالب کثرتست ‌ ‌ ‌ غالب آن روز ای برادر وحدتست
لیک هر کس را بقدر اعتقاد ‌ ‌ ‌ میشود از حق تجلی ای جواد
گر خلاف اعتقاد او بود ‌ ‌ ‌ خاطر او را تسلی کی شود
اعتقاد آنکه و اهل حقست ‌ ‌ ‌ دایما ثابت بوجه مطلقست
اصل جمله اعتقادات این بود ‌ ‌ ‌ اعتقاد اهل حالت این بود

نوع چهارم و پنجم از قیامت

از قیامت هر دو نوع آخر این ‌ ‌ ‌ ای پسر مختص بود بر کاملین
یک در اول یک در آخر ای فقیر ‌ ‌ ‌ میشود ظاهر بتجلی شو خبیر
اولین موت ارادی شد عیان ‌ ‌ ‌ آخرینش محو هستی بیگمان
این بود یار بقا بعد الفنا ‌ ‌ ‌ سالکان را حال انیست ای فتا
نیست واقف هر کسی خودشان ازان ‌ ‌ ‌ اهل حق دانند ایشان افعالشان
این سخن بر راست آید یا کجا ‌ ‌ ‌ بر مجرد لفظ نبود اعتبار
گر شکر صد بار گوئی بر زبان ‌ ‌ ‌ ذره شیرین نمیگردد دهان
مشک گوئی کرد و صد تو تمام ‌ ‌ ‌ شمه خوشبو نمیگردد مشام

گر بغیبت بار گوئی صد هزار ‌ ‌ ‌ مثل آن نبود که باشد در کنار
هر که او لاف معارف میزند ‌ ‌ ‌ با مجرد لاف عارف کی شود
لاف این معنی مزن رد اعتبار ‌ ‌ ‌ رو مزن بیهوده لاف ای یار غار
جان بباید داد اندر راه حق ‌ ‌ ‌ تا شود شایسته درگاه حق
گر بدعوی کارها حاصل شدی ‌ ‌ ‌ مدعای هر کسی واصل شدی

در بیان ولایت و نبوت

پس بیا ای طالب دیدار حق ‌ ‌ ‌ بشنو از اهل سخن اسرار حق
جوهر اول که روح مصطفاست ‌ ‌ ‌ فخر عالم منبع صدق و صفاست
سید الکونین شاه انبیا ‌ ‌ ‌ پیشوای اولیا و اصفیا
در بیان این سخن در سفته اند ‌ ‌ ‌ اول مخلوق روحی گفته اند
دارد این جوهر دو روی ای مرد پاک ‌ ‌ ‌ کوز یکدیگر ندارند انفکاک
باطنش را جانب حق دان یقین ‌ ‌ ‌ ظاهرش سوی خلق عالمین
جانب حق را ولایت گشت نام ‌ ‌ ‌ جانب عالم نبوت ای همام
فهم کن این نکته را ای پاک ذات ‌ ‌ ‌ پس بود هر دو محمد را صفات
شیخ سعد الدین که مرد راه بود ‌ ‌ ‌ از حقایق جملگی آگاه بود

گفته است آن شاهباز معرفت / مظهری باید بدین هر دو صفت
مظهر نور نبوت خاتم است / زانکه او مقصود هر دو عالم است
مظهر امر ولایت ای جوان / خواهد آمد آخر آن صاحب زمان
با کمال و معرفت آراسته / این جهان از عدل او پیراسته
جمله عالم را بگیرد او تمام / نشنود هرگز کسی از ظلم نام
خلق در آسایش و راحت شوند / جمله در انعام و در شفقت شوند
چون در آید در جهان آن شهریار / می شود علم حقیقت آشکار
زانکه در وقت نبوت ای جوان / وضع صورت بود بحث ادنی بدان
بحث صورت بود اندر حسن او / علم ظاهر بود در تمکین او
در مدارس بحث ازین جانب شود / جمله در سوی حقایق رو نهند
از حقیقت جنت و خیر و ثواب / از حقیقت دوزخ و نار عقاب
بحث باشد در سپهر و در جهان / ای برادر این سخن را گوش دار
چون حقایق آشکارا شد تمام / پس بود روز قیامت ای همام
پس خدا ظاهر شود بر جمله کس / همچو ماه بدر بشنو این نفس
جمله بر دیدار حق واصل شود / هر کسی را مقصود شان حاصل شود

اینچنین فرمود آن کو صادق است / هم احادیثش درینجا ناطق است
چون گشودم از رخ معنی نقاب / پس بود والله اعلم بالصواب

در بیان سبب نظم و اسم کتاب

چون رسید اینجا سخن تم الکلام / یافت نظم من بموجب نظام
باعث این نظم و ترتیب لطیف / واجب الشرح است اندر اختتام
در شبی از پیر مولانای قوم / شد اشارت بنده را اندر منام
کای خلیلی دولت باقی طلب / زانکه این فانی نباشد بر دوام
طالب حق باش و غیر حق مجو / تا شوی در زمره اهل کلام
از حقایق نسخه منظوم ساز / تیغ طبعت را برون آر از نیام
تا که بعد از تو بماند یادگار / در میان اهل مشرب خاص و عام
چون شنیدم این سخن از روح شیخ / منتی بر جان خود دیدم تمام
کردم استمداد از روحش روان / ابتدا کردم برین نظم کلام
ساختیم بحرش بحر مثنوی / تا شوم از خوشه چینان آن همام
آنچه مقصود من بیچاره بود / صرف کردم اندرینجا ای امام
گلشن معناست این منظوم من / بلبل جان را بود در وی مقام

عاشقان را چون همی بخشد صفا / دادم او را تحفة العشاق نام

شد تمام این نظم و در آخر رشید / پس سخن کوتاه باید والسلام

در بیان ختم کتاب

ای خلیلی تا قیامت این کلام / گر بگویی نیست امکان تمام

زانکه از حق است این بحر سخن / تازه موجست این دریای کهن

تا بود دریا نباشد موج کم / تازه و تر میشود هر دم بدم

چون رسید این سخن پایان و حد
بس بود گفتن ز ارباب خرد

تمت الرساله
بالخیر والظفر

قضا و قدر حکیم رکنا مسیح

شنیدم روزی از پاکیزه رایی / سرای عاریت را کدخدایی

رخش داده بروز عید عیدی / چو صبح صادقش موی اسفیدی

مهی در برج علم و اوج اقبال / شکنج روی بخشش موج اقبال

غلط گفتم چه مه مهر جهانگیر / خطا کردم چه عالم عالم پیر

صبا بر گلشن کرمان گذر گیر / وزان شاخ گل نسرین خبر گیر

ز کرمان گل توان بردن بدامان / کزو گل بر دهد خاشاک کرمان

دل او زنده جاوید عشق است / همه جانش و او خورشید عشق است

ز آب زندگی او را نجات است / که خود هم خضر و هم آب حیات است

وجودش دهر را زیب آمد و زین / دعایش ذمت اندیشه را دین

مسیح مرده اسرار جان گفت / ز زین الدین کرمانی لسان گفت

حکایت کرد آن پیر خردمندیش / که در کرمان بسالی چند ازین پیش

ز ترکان حاکمی فرهاد تن بود / که شکر عهد او فرهاد کش بود

چو باد قهر او در باغ گشتی / نسیم از غنچه با دهشت گذشتی

جوانی داشت یکتای زمانه / ز معشوقی سراپا عاشقانه

نهالی چون صنوبر قد کشیده / تنسم عشاق از وجد کشیده

بدور ماه رویش هاله مشک / دمیده عنبر تر زان لب خشک

ز مشکین خط نشسته گرد بر نور / بدود آلوده کوه آتش طور

نمک خوش تا لبش پیوسته / نمک در شکرش چون قند بسته

لبش را چشمه حیوان خضر وار / خضر را در لبش سرچشمه کار

ز بیخش گر سری با آسمان ساید   ز کوی مهر و مه میدان بساید
ز تیرش چون دل پیکان گرفتی   نفس در سینه بوی جان گرفتی
بباغی گرد در روزی پی کام   ازان غافل که کاهش باد انجام
چناری بود بس عالی در آن باغ   گرفته زو فرازش آشیان زاغ
چناری همچو طوبی سر کشیده   برین سطح کری محور کشیده
بساق عرش ساق او هم آغوش   فلک را همچو طفلان بسته بر دوش
به بدمستی گشوده دست چون تاک   کبود از سیلی او روی افلاک
نهانی شعله‌اش در پوست رخشان   رگ لعلست در کان بدخشان
ولی در کان ازان لعل آتش افتد   که چون لعل آتشین افتد خوش افتد
چناری پا بخورد سرو کردار   فلک چون باد سرو از روی نمودار
از و گاو زمین در داد خواهی   ز ریشه ساخته قلاب ماهی
چو در پای چنار آرام بگرفت   ازان معشوق شیرین جام بگرفت
می عشق از دماغش تاب بربود   چو بخت عاشقانش خواب بربود
بدان خوابی که مرگ از وی نکوتر   بدان ماری کج برگ از وی نکوتر
چو دیدش خفته آن سرو نهالین   برآمد شوخ خیش را سر بالین

بقصد

بقصد خانهٔ زاغ آن بداندیش   چو آتش در چنار افتاد سرکش
شدی چون بر چنار آن سرو آزاد   ز هر شاخی روان بررست شمشاد
چو شمشادش ز شاخ آخرین جست   نهاد آن آشیان را در بغل چست
قضا را ماری از آن آشیان بود   که چون موج اجل در حرص جان بود
چو افعی زهر در مغزش فتد خیره   چو دهلیز عدم تاریک و تیره
بگرمی همچو آه صبحگاهی   بکردار شب هجران سیاهی
از و شام اجل پیدا گشته   شب هجران بصورت مار گشته
بگرد از شاخ آن سرو قبا پوش   دریدش جامه همچون غنچه از دوش
ولی آن سرو ناز از مار غافل   بکاری بسته دل از کار غافل
رفیقان دگر چون قصه دیدند   سر انگشت نفس با لب گزیدند
که نتوان ساخت آگه آن پری را   بجا کی افکند نقش آذری را
دل آمد جمله را در محنت و رنج   ز بیم دستبرد مار با گنج
دل آن خفته هم کوهی حسرت داشت   که ناگه سر ز خواب مرگ برداشت
چو دید آن عاشق بد حال بد روز   اسیر شام هجران صبح نوروز
کمانی چون قضا بگرفت در جنگ   شتابان سوی کیش آورد آهنگ

ز ترکش جست تیر مارکش بست / بزد بر مار کز شمشاد بر رست
نهنگ تیر چون با مار شد جفت / قضا هم خنده زد هم آفرین گفت
بخاک افکند مار خیره را پر / حریفان شاد دامان کشته کمتر
بپای خرمی سرسود و بدند / ولی کوران اثر زان سر زدند
خطا گفتم قضاشان کور ساخت / که بایستش ز سر کار پس ساخت
نهان در گلخن گلرخ شد چو مار / که بودش از قضا با گلرخان کار
چو آن آرام جان جا در زمین کرد / دل عاشق ز شادی کار این کرد
گریبان چاک کردش همچو مار / فتاد آن گنج را از پیرهن بار
فتاد از دیدن مارش دل آب / محیط نقره شد گرداب سیماب
چو دلبر زین خطر سالم برآمد / هوای سیر باغش در سر آمد
بکفش آورد پای نازنین را / بزهر آغشت کام انگبین را
بزد فریاد و بر خاک اوفتاد / طناب عمرش آخر کوته افتاد
دلا پیوسته در بند رضا باش / چو شاهین عدل میزان قضا باش
بسر دو گرم همچون سایه خوشباش / وگر هم آفتابی سایه وش باش
چه سود آخر ترا زین گرم و سردست / که چون سایه قضا دنبال مردست

من کلام حکیم رکنای مسیح در شکایت ابنای روزگار که ناموافق اند

نیامد زآفرینش آشنایی / گر از کس بشنود بوی وفایی
تو گویی این گروه خلق عالم / هنوز آزرده اند از بهر آدم
گروهی ناکسی بی آبرویی / سری پر باد غفلت چون کدویی
دماغ از باد خود رای مشوش / دل از سیماب غفلت کرده وش
شبی چون اژدها از گنج بر سر / نشسته همچو قارون بر سر زر
نه از خویش و نه از کس شرم کرده / جهان را پیش خود تقسیم کرده
ز رشک یکدگر پیوسته در تب / عیان از رویشان جهل مرکب
بسوزد پوستین خود سگ از تاب / که دام و دد چرا پوشند سنجاب
ز شوق جامه تن در خود نمایی / ز حرص نان دهان در اژدهایی
خران از ننگ یکدیگر چه پوشند / که این سگ سیرتان اطلس بدوشند
مگر قدر سمور از ره برفت / ز زیب قامت این ناکسان رفت
چه زربفتی که آتش در زر افتد / سمور از خاک ترکستان برافتد
مرا با آنکه ایام زبون کش / ندارد یکنفس با خاطر خوش
ز باغم بشکفد گلهای خواری / بسوزد کشتم از باد بهاری

اگر از چشم من صد رود برخیزد　　همان از سینهٔ من دود برخیزد
بدین شادم که با این تلخکامی　　دهانی شکرم خط علامی
بروید شکر از ویرانهٔ من　　مگس طوطی شود در خانهٔ من
گهی از مغز جان آهی برآرم　　شود آتش از خود در جهانم
کنم راه نفس سینه مفتوح　　ز تن بیرون کشم خاکستر روح
ز لفظ خشک مغز و معنی تر　　کشم خورشید زیر بار گوهر
من آن مور ضعیف مستمندم　　که در طاس فلک گردنده بندم
مرا جان در بدن پنهان نماندست　　ز ضعف تن حجاب جان نماندست
ز سینه سوز پنهانم نماید　　چو فانوس از بدن جانم نماید
من آن مرغم که از امید دل ریش　　بگیرم بیضه زیر پر خویش
به بندم بر روی امید سعادت　　که اینک میپرد مرغ سعادت
بصد حسرت دلی در بیضه بسته　　تو گویی بیضه در حسرت نشسته

پس از عمری که آن مدت سر آید
ز بیضه جوجهٔ عنقا برآید

مم

مولوی معنوی رومی

بر وجود ذات تو ذرات عالم شاهدون　　حاصل عقل و ان از کنه تو لا یعقلون
ره نبرده ذات پاکت را روان انبیا　　راه گم کرده عقول عالمون الا انسحون
آنکه از ذات تو میرند سخن از جاهلین　　وانکه در راه تو میگویند نشان کاذبون
ای صفاتت را بیان کرده صفات تو فتنین　　وی ز ذاتت آن دانند نشان جاهلون
هر که با غیر تو اش الفت شده از مشرکین　　هر که با راه تو خارج آمده از مبطلون
هر که امرت را نشد تابع شد از کافرین　　هر که بر فرمان تو رفت آمده از مفلحون
خود ز قرآن آمده وین معلوم گردن کاندرو　　خویش را الحی قیوم خواند مار امستعون
گر نبودی امر تو نور سما و نور ارض　　در عدم بودی وجود هر دو عالم کیمو
بر خطاها حاضری انسان که هستی بر صواب　　ور بیسرون واقفی نیسانکه دانی تعلنون
مانده اند در راه سرگردان بنی آدم همه　　ور جهالت در هلاک افتاده اند الا عالمون
عالمان هر چند در از منت لاف شناخت　　در هلاک لو العجب نه ده الا عاملون
عالمان دعوی قربت کرده بسیاری ولیک　　از ریا اندر هلاک افتاده الا مخلصون
مخلصان نیز ار چه دیگان حضرت بوده اند　　در خطرهای عظیمند و نیند از ساموند
ملک ملک تست و کس با تو ندارد همسری　　لا اله الا هو گفتی پس انی تصرفون

بر همه عالم ز فضلی وین رامیست بیشک / وز جهالت اکثر الناس آمده لا یشکرون
آنچنان کاندر ازل بود است در حکم کن / خود گواهی میدهد قرآن فانی تؤفکون
هر چه گفتند انبیا لاریب فیه از بیش و کم / لیک نپسندد اکثر الناس انهم مجحدون
هست صنف از عشق پیدا کرده در بنیاد خویش / تا که انسان کبو امنها و منها تاکلون
بحر و بر کرده مسخر آدمی را این عجب / کودکی از شیر کین گردد دمی مالکون
میکند شادی از آن علمی که دارد آن یکی / زود باشد حاق بهم کانوا به یستهزؤن
آنکه او جویای تو وانکس که غایب در جهان / چون شود با حسرت جانهای ایشان راجعون
آن یکی با ما تشتهی الانفس تا بد دایم مدام / در نعیم ناز و نعمت تا ابد شد خالدون
آن یکی را روز و شب زقوم و غسلین گل دست / در میان آتش و آبش علیها یعرضون
عالم و جاهل کجا با هم بود در روز جزا / یستوی هرگز نشد با یعلمون لا یعلمون
هر کرا قهر تو رهبر باشد او از خاسرین / هر کرا لطف تو یاور آمده از مهتدون
خاک تیره کرده وصفت قابل نور تجلی / خود نه آدم قبله شد کروبیان را ساجدون
پادشاها عفو خود را رهبر ما کن بلطف / اندر آن ساعت که فرمودند هاتم ناظرون
آه از آن ساعت که گردد نامه اعمال خود / همچو مرغان طایر انند و ندا لکن موقنون
اندر آن ساعت که در موقف همه آیم جمع / زان سبب کردی و فرمودی لدینا محضرون

ظلم ر

ظلم بر کس نکردی ما نخواهد رفت لیک / هر کسی با بد جزای خویشتن ما تعملون
در جحیم و نار او قومی گرفتار عذاب / در نعیم و ناز و جنت قوم دیگر فاکهون
چونکه یلقی الروح میخواند او ز ربک کن / تا که ترسانند اهل حشر را هم باربون
گر نه لطف دستگیر و فضل ما شد بار دد / با هم بودن میان هر دوان لا یبصرون
ما که کاریم و ظالم بر تن خویش بس / از تو ناید ظلم حاشا بر کسی لا یظلمون
نام من آمد رفیعی لیک شستم از تن / زیر بار جرم خود بر عادت هم یحکمون
صبر کردم با حجاب تو بده از خر لقا / زانکه ما را وعده داد وشتی نی ابرو القضا
پشت کردم سوی دنیا روی در آدم بتو / تا ز جمع رحمون کردیم الا رحمون
عفو خود را عذر خواه جرم ما کن روز حشر / ای منزه وصفت از عما یقول الظالمون
عهد ما بشکسته و اعدای ما را گشته یار / امر ما کرده رها و غیر ما را تعبدون

مولانا جامی در صفت معراج فرماید

یک شبی از صبح دل افروزتر / از شب و روز همه فیروزتر
طره او نافه دولت گشای / غره او نور سعادت فزای
بارقه لطف در افشان درو / ابر عنایت گهر افشان درو
خواجه که آمد دو جهان بنده اش / کرد دو دولت پاینده اش

عشق رگ جانش کشیدن گرفت / دل پی جانانش طپیدن گرفت

بر مژه از اشک گهر آب زد / راه طلب را ز سرشک آب زد

چون همه آن ابر کرامت نثار / بازنشاند از ره مقصد غبار

قاصدی از کشور نورانیان / پاک ز آلایش ظلمانیان

آمد و آورد براقی چو برق / پیکری از نور قدم تا بفرق

اوج سپر همچو شهاب آیتی / چرخ ممر همچو قمر بی‌کبی

رفتن او جستن تیر از کمان / جستن او جست طی از مکان

پیش رفته نظر از گام او / بود بهم جنبش و آرام او

گفت که ای ساقی ابرار خیز / جرعه برین گنبد دوار ریز

ساخته عرش این فرش را / فرش قدم کن چو زمین عرش را

راهرو راست رو ما غوی / رهرو روشن نظر ما طغی

خلعت اسرا ابد اندوخته / جامه شب رفتن ازو ساخته

پای در آورد بپشت براق / خواند بر آفاق که هذا فراق

تافت ز بیت الحرم او را لگام / زد بطواف حرم قدس گام

بود ازو گام نهادن همان / در حرم قدس ستادن همان

باز از انجا کمر عزم جست / روی سفر کرد بقصر نخست

شد بدر خانه ماه آفتاب / یافت بیک حلقه زدن فتح باب

رفت در انجا نه بقصد غرور و ناز / خانه نشینان بهزاران نیاز

سجده کنان بوسه بپایش زدند / طبل دعا کوس ثنایش زدند

کای بدرت ملک و ملک ملتجی / جئت الینا و لنعم المجی

آمدی آمدنت بس خوش است / دیدن روی تو عجب دلکش است

خاک رهت بر سر ما تاج باد / هر شب عمرت شب معراج باد

خانه بخانه بهمین رسم و راه / سایه طوبی شدش آرامگاه

باز برافراخت از انجا لوا / زد بسراپرده ثم استوی

همنفس زو نفس بود فوت / زو شرف همنفسی گشت فوت

پای از ان پایه فراتر نهاد / عرش زبر قدمش سر نهاد

خرقه تن را ز تن جان بکند / بر کتفش خلعت احسان فکند

زانکه ازین خرقه مجرد شده / جاذبه شوق یکی صد شده

خیمه برون زد ز حدود جهات / پرده او شد تتق نور ذات

تیرگی هستی ازو دور گشت / پردگی او شد تتق نور گشت

کیست کزین ده شود برده امین / زمزمه گوید از این ده باز
نیست ز پرده بدر این گفتگو / به که شود مختصر این گفتگو
خواجه در این ده چو دید آنچه دید / وانچه نباید ز بیان هم شنید
یافت اجازت که ز اقلیم راز / راحله راند بحریم مجاز
گرد گذر ز صف افلاکیان / شد ز تواضع شرف خاکیان
آمد و بر زنگ حرم بسترش / گرم هنوز از تن و جان بسترش
چون طلبند از آن گنج پاک / بهر خود و خانه جز آن خاک
در دل هر خانه خرابی که خواست / ریخت نصیبی ز صفایی که خواست
بود بیک لحظه در آن هم سبب / آمدن و رفتن او ای عجب
بود دلی نور زمین آسمان / در سفر نور نگنجد زمان
عالم از آن نور نبود دستگیر / دست بزن جامی و دامانش گیر

بو که از آنجا بضیایی رسی
راه بیابی و بجایی رسی

یا الله المحمود فی کل فعاله

قطعه

یارب بعشق پاک و معشوق باوفا / یارب بآه و ناله عشاق بینوا
گز روی فیض جانب جامی نظر فکن / روزی که میشوند مساوی شه و گدا
دارم امید کز کرم و فیض و لطف خویش / بخشی مرا بشاه شهیدان کربلا

مولوی معنوی

ما که سر در راه جانان باختیم / غلغلی اندر جهان انداختیم
مال و دنیا پیش دانا جیفه است / جیفه را پیش سگان انداختیم
مال و ملک خویش را بگذاشتیم / آتشی در خان و مان انداختیم
جبه و دستار و علم و قال و قیل / در خرابات مغان انداختیم
سبحه و سجاده و زهد و ریا / جمله در آب روان انداختیم
از کمان شوق تیر معرفت / راست اکنون بر نشان انداختیم
در پی بازار صرافان عشق / مدعی را در گمان انداختیم
ما ز قرآن برگزیدیم مغز را / پوست را پیش خران انداختیم
شمس تبریزی تو دانی سر حق / رمز پنهان از عیان انداختیم

وله ایضاً

ای ز اقلیم عدم آمده در ملک وجود / هیچ دانی که ترا آمده بهر چه بود

بندهٔ پادشهی شاه فرستاده‌ای / تا تو خود را بشناسی و بدانی معبود
بحقیقت تو یکی خواجهٔ بازرگانی / بتجارت ز عدم آمده در شهر وجود
هست سرمایهٔ عمر تو گرانمایه تو / تا بدین مایه و سرمایه بدست آری سود
نیکوی کن که درین شهر تو هستی عاجل / زانکه از نیکی تو قدر تو خواهد افزود
در قیامت سر بازار همه کس بحسابت کشانند / هر چه داری بحساب تو همان خواهد بود
باخبر باش که دزدان شیاطین در راه / رهزنانند بر آنکس که ز حق غافل بود
ساز ره هست فراوان و تو بی ساز مرو / تا درین راه ز رهزنش توانی آسود
زره و جوشنت از طاعت و خیرات بود / تیر قدرت ز قیام است و کمانت ز قعود
تیغت آیات کلام است و سنانت تکبیر / صلوات سپر و قوت بازوت عمود
سلح معتبرت هست نماز و روزه / آنکه در روز حسابت ز تو پرسد معبود
سپرت حج و زکات اگرت مال بود / ورنه شکر است و صبوری که ترا دارد سود
در میان بند چو مردان کمر استغفار / کاندرین راه بدین ساز سلح خواهد بود
تن خود را چو بدین ساز و سلح کردی راست / آنگهی مرکب اسلام ترا شد موجود
بسلامت رو و مایه و سر سود ستان / تا نگوئی که زیان کرد از دردم و بود
هر که زین نوع کند عزم بازرگانی / مایه در امن و امان باشد و بیند مقصود

ور ازین

ور ازین نوع کسی راه نبرد / زین تجارت بزیان افتد و گردد مردود
ذره ذره ز بد و نیک حسابت بکنند / هم ز دیدار و ز گفتار و هم از گفت و شنود
عوض نیکی تو هست بهشت باقی / وز بدی دوزخ تابنده برآرد دود
نیک بشنو بدل و جان تو نصیحت از ما / تا خدا از تو شود راضی و سید خشنود
این نصیحت که بگفتیم سخن مولاناست / گفت شمس الحق تبریز بدینسان فرمود

وله ایضا در باب ادب فرموده

خواجه دریاب که جان در تن انسان ادب است / خواجه انوار دل و دیدهٔ مردان ادب است
آدم از عالم علویست به سفلی در باب / رونق گردش این گنبد گردان ادب است
آدمی زاده اگر بی ادب است آدم نیست / فرق در چشم بنی آدم و حیوان ادب است
گر تو خواهی که قدم بر سر ابلیس نهی / دیده بگشا و ببین قاتل شیطان ادب است
بی ادب را نبود در خور سلطان چیزی / نیک بنگر به یقین در خور سلطان ادب است
زاغ شب رنگ که در بی ادبی مشهور است / نغمهٔ در نای دم مرغ سحرخوان ادب است
چشم بگشا و ببین جمله کلام الله را / آیت آیت همگی آیهٔ قرآن ادب است
بی ادب را سموات تقا منزل نیست / تا سموات بقا رهبر ایمان ادب است
یکدو روزی که درین خانهٔ تن مهمانی / باادب باش که خاصیت مهمان ادب است

دامن علم و عمل گیر که در راه یقین / بر پسر گنج هدای تو بجهان آدم نیست

سر مکش از خط فرمان نگهدار ادب / زانکه مقصود خداوند فرمان آدم نیست

گردم از عقل سوالی که چه باشد ایمان / عقل در گوش دلم گفت که ایمان آدم نیست

عاقبت هر چه کند خواجه پشیمان گردد / آنچه از وی نشود هیچ پشیمان آدم نیست

گر هوای شرف سایهٔ دانی داری / بحقیقت شرف سایهٔ دان آدم نیست

همچو انسان ادب باش چو حیوان بعلف / حرص حیوان علف و حسن انسان آدم نیست

طلب حکمت یونان ادب کن نهان / که مراد از طلب حکمت یونان آدم نیست

هست آرایش هر چیز بچیزی ملا / طرفه اینست که آرایش انسان آدم نیست

وله ایضاً عفی الله عنه

عمر ما بی دمی فردا میرود / در جهان جان دلها میرود

سوی معراج بقا در ارتقا / هر دم از پستی بالا میرود

همچو طوطی بی قفس در باغ جان / خوب گفتار و شکرخا میرود

بی زمین و آسمان اندر جهان / با فلک فرق ثریا میرود

در بهشت خلد با حوران بهم / از تماشا در تماشا میرود

جمله زین سودا نفور و عمر ما / اندرین پستی و سودا میرود

مجلس و نقل و شراب و عیش ما / با نگاه ماه پیما میرود

هر طرف در باغ و گلزار لقا / ساقی با جام صهبا میرود

طرفه حالت کز می گلگون ما / پیر صد ساله چو برنا میرود

بل ز بوی جرعه اش دیو سیاه / رو سفید و کش چو حورا میرود

بی سر و بی پا چو گوی از دوان / که دراز و که به پهنا میرود

کی شود خورشید چشمه زین روش / چون سوار چرخ مینا میرود

جمله اندر حبس جا اینجا مقیم / جان ما آنجای بیجا میرود

لا نماند او را که از پستی رهید / بی حجاب لا در الا میرود

جسم ما مرد و نماندش پا و سر / روح گشت بی سر و پا میرود

های ما را سوخت آتشهای عشق / های ما در عشق بی ما میرود

زاغ پستی را چو عشقش سر برید / باز گشت و همچو عنقا میرود

راه حق الکم نخواهد گرد جان / زین سپس چون جست و چنبا نیز رود

پیشش از ساحل بگو چون جان از و / ماهی گشت و بدریا میرود

بی شش و پنجست و هفت آن یار کار / لاجرم این روح یکتا میرود

این حق تن گرچه اسفل میتند / پیش عیسی جان سوی اعلا میرود

چون قفس آمد تن خاکی ما / مرغ جان بی جسم تنها میرود
میشود پران ازین پشت زمین / بر فلک همچون مسیحا میرود
مرغ بی پر چون بماند در قفس / در دهان و حلق اعدا میرود
گربکان اندر کمین از بهر او / بی سلاحی او بهیجا میرود
مرغ عرشی را بود از وی ننگ / چون کشش ها شد در احیا میرود
ورنباشد پر و بالی مرغ را / در تک دریا چو خارا میرود
مغز جوز از پوست چون گردد جدا / در میان شهد و حلوا میرود
ورنماند پوست آن هم مغز را / عیب پوشش رفت و رسوا میرود
جان علوی سوی علیین رود / جان سفلی سوی ادنا میرود
عیسی جان رفت بالای فلک / جسم چون خر سوی صحرا میرود
پر از آن آمد درین جسم سبو / خاطرت هر سو کجاها میرود
گنج در خانه است و جانت گنج گنج / سوی هر اقلیم جویا میرود
هر که او پنهان نشد اینجا یقین / آخر آنجا بی شک اعما میرود
پند را بگذار امشب چون بهم / با محمد پیر اسری میرود
عقل ما را چونکه ساقی حق بود / لاجرم سرمست و شیدا میرود

بمن

همین ز دستی کیر آن شاه در رسید / هم بکن رقصی که لالا میرود
اندرین خانه رسید مقصود ازو / چون ازین در جمع غوغا میرود
بعد ازین جانت نخواهد گشت یار / زانکه چون خورشید پیدا میرود
چونکه بی پرده نمود آن زور را / بعد ازین در نیک و بد تا میرود
در خفا و در وفا خبر و بهین / اوست تنها و بهر جا میرود
وز آن است اینکه فرمود شاد / عمر با امید فردا میرود
ای پسر میگوی ازین پس نی حذر / چونکه نظمت خوب و زیبا میرود

لحکیم خاقانی در مذمت نفس اماره فرماید

در ساحت زمانه راحت اش مخواه / ترکیب عافیت ز مزاج جهان مخواه
در داغ غم بسوز و مرهم اثر مجو / با خویشتن بساز و ز همدم نشان مخواه
گر در دم نهنگ درآئی هراس از آن / ور در کوی محیط درافتی کران مخواه
از ساغر سپهر تهی کیسه مر مخور / در سفره جهان شبیه کاسه نان مخواه
گر خرمن امید سراسر تلف شود / از کیل روزگار تلافی آن مخواه
دل کو بهر تقاضا شکست جهان بده / کو گرد سرخ تعبیه خاکدان مخواه
غلت را بکنگره کهنه بازبرد / آن سقف کامرانه ازین نردبان مخواه

همت بکسل ز کهف از کسان مخواه	دریا سبیل تست نم از ناودان مخواه
دل را قرابه وار می اندر گلو مریز	تن را پیاله وار کمر بر میان مخواه
گو درد دل فرو شوی و گو تاب تب فزای	زین بیش نی شکر مخور و از نان دوا مخواه
چون دیده که یوسف از اخوان چه رنج برد	هم با توان رنجی فرا خویشتن مخواه
چون فقر شد شعار تو برگ نوا مجو	چون پادشد براق تو برگستوان مخواه
این مرغ عرشی از طلب دانه کند	وین دانه را ز سنبله آسمان مخواه
زان پس که حاصل صحف قناعت بخوانده	خود را ز لوح بوالهوسی عشر خوان مخواه
خاقانیا زمانه زمان ازل رفت	گر خود عنان عمر بگیرد زمان مخواه

مثنوی از گفتار میر حسینی سادات

ماییم قلندران معنی	در لنگر خوش هوای دیهی
آسوده ز خیر و شر عالم	آزاد ز جنت و جهنم
نه غصه نام و نی غم ننگ	با خلق خدا نه صلح و نه جنگ
نی مال و نه زر نه گنج و نه سیم	امید ز خلق هیچ و نه بیم
قانع شده با کهن پلاسی	ننهاده چو دیگران اساسی
کرده بگناه خویش اقرار	بر طاعت خود نموده انکار

مولانای روم

امروز اگرچه هست مأوایم تنگ	یا رب نبود خانه فردایم تنگ
از بسکه بهم گداخت آتش عشق	در دیده مور هم شد جایم تنگ

مولانا سحابی

تو آنچه رسید از علم و کتاب	حجت نبرد راه باقلیم صواب
در معرفت خدا براهین حکیم	چون چاه دهاست در چراگاه دواب

مولوی روم

هر دل که در و مهر و محبت بسرشت	خواه اهل سجاده باش خواه اهل کنشت
در دفتر عشق نام هر کس که نوشت	آزاد ز دوزخست و فارغ ز بهشت

میر محمد باقر داماد

از خوان فلک قرص جوی هم مخور	خون دل صد هزار درویش مخور
از نعمت الوان شهان دست بدار	انگشت عسل مخواه و صد نیش مخور

شیخ ابوسعید

ای آنکه دوای دردمندان دانی	درمان علاج مستمندان دانی

وله ایضا

شرح دل ریش خود چگویم با تو	ناگفته تو خود هزار چندان دانی

[illegible]

ای خالق خلق رهنمائی بفرست / وی رازق رزق در گشائی بفرست
کار من بیچاره گره بر گره است / لطفی بکن و ره گشائی بفرست

شیخ سعدی

ای آنکه بملک خویش پاینده توی / وز ظلمت شب صبح نماینده توی
کار من بیچاره قوی بسته شده / بگشای خدایا که گشاینده توی

شیخ ابو سعید

یارب تو بفریاد من بیکس رس / لطف و کرم تو با من بیکس بس
هر کس بکسی و حضرتی مینازد / جز حضرت تو ندارد این بیکس کس

لحکیم

ای آنکه خدایت از خلایق بگزید / طفل تو ز پستان لقا شیر مزید
گر مرد حقی ز نیش مردم مگریز / آنرا که خدا گزید مخلوق گزید

لکاتبه

آنکس که بسر هوای دلبر دارد / باید ز هوای خویش دل بردارد

لمولانا
هان بندگی دوست کن ای خوش پسر
باشد مثلی که خوشه یک سر دارد
سحابی

آن گنج خفی نگرد ظاهر شان را / تا خلق نگرد حضرت ایشان را
شمعست نماینده کس در شب تار / هر چند که خود ریخته باشد آنرا

وله ایضاً

عالم بخروش لا اله الا هوست / غافل بگمان که دشمنست این یا دوست
دریا بوجود خویش موجی دارد / خس پندارد که این کشاکش با اوست

شیخ ابو سعید

دنیا مطلب تا همه دینت باشد / دنیا طلبی آن نه آیینت باشد
بر روی زمین زیر زمین وار بزی / تا زیر زمین روی زمینت باشد

وله ایضاً

باز آ باز آ هر آنچه هستی باز آ / گر کافر و گبر و بت پرستی باز آ
این درگه ما درگه نومیدی نیست / صد بار اگر توبه شکستی باز آ

لکاتبه

از نوع بشر فرشته میخواهم / وز مهر و وفا سرشته میخواهم
مانند دل کباب خود در بر خود
یک سوخته برشته میخواهم

رباعیه

ای در صفت ذات تو حیران که و مه / ور کل جهان خدمت درگاه تو به
دولت تو ستانی و سعادت تو دهی / یا رب تو بفضل خویش بستان و بده

رباعیه

دنیا مطلوب طالب دین نشود / آشفته وان و شیفته این نشود
بار دل عارف نشود جلوه دهر / آیینه ز عکس کوه سنگین نشود

رباعیه

آن روز که آدم پی بسر بنشستند / در مزرع خاکدان دنیا بنشستند
آن روز برات رزق مداحان / بر خوان محبان علی بنوشتند

رباعیه

دیروز جهان وصال جان افروزی / امروز چنین فراق عالم سوزی
افسوس که مستوفی دیوان قضا / آن را روزی نوشت این را روزی

رباعیه

دی در سر کوچه دلستانم میرفت / آرام دل و روح روانم میرفت
میرفت و دو چشم من درو مینگریست / دیدم بدو چشم خود که جانم میرفت

قطعه

بر دوست گلستان تو شد انس نشیمن / صاحب نسق انجمن طوطی بودی
از سجده درگاه تو مجذوب شفا یافت / سامان ده سرهای از شور بودی

میرزا ابراهیم

عاشقیم و جرم ما محتاج استغفار نیست / در کنه غیر شهادت توبه در کار نیست
دیدن یار از بود منظور ورنه چون حباب / چشم پوشیدن ز دنیا آن قدر دشوار نیست
ما که عمری شد که یکدم از تو غافل نیستیم / یاد ما گر اندکی گاهی کنی بسیار نیست
جاذبه همدردی بلبل بگلزارم کشید / ورنه میدانم که در گلشن گلی در بار نیست
گرچه چشمم چون سلیمانی ز سر تا پا ولی / دیده هست اما ز حیرت قدرت دیدار نیست
عمرها شد با غم و درد تو تا خو کرده ام / کم مکن آزار ما کز مطلب آزار نیست

و له ایضاً

بی تابم و شوق یار در دل دارم / در راهم و آرزوی منزل دارم
چون شاخ گل آتش بسرم میسوزد / اما چکنم که پای در گل دارم

هر که خواند دعا طمع دارم
گرچه من بنده گنه کارم

سنه ١٠٨

تم

حسن تخیلی جوری چلبی رحمه الله

آفرین ای باسط انوار عشق … ایتدی ذاتکدن ظهور آثار عشق
ویردی نورک جوهر عشقه جلا … قلب آدم بولدی آندن انجلا
جام عشقکدن اولانلر جرعه نوش … اولدیلر آفت رسان عقل و هوش
اللریندن دوشدی جام اختیار … دللریندن کتدی آرام و قرار
هر بری بر طوره کیردی بی شعور … هر بری بر حاله ایتدی ظهور
غنچه وش اولدی کیمی خاموش و لال … حیرتندن ایتمدی بسط مقال
کلدی کفتاره کیمی بلبل صفت … جلوه کاهن قیلدی باغ معرفت
عالمه ایتدی تجلی حکمتک … نیجه بیک یوزدن کوزندی قدرتک

در توحید و نعت شریف

جمله دن اول ایلدی وحی خدا … نغمه پرواز صفات کبریا
کوستروب علم الهیدن اثر … ویردی اسرار خفایادن خبر
اولدی نطق حقله روشن بیان … کنت کنزک ایتدی مفتاحین عیان
جذبه حقدن اولنجه نشوه دار … معنی توحیدی قیلدی آشکار
لی مع اللهک قوبوب رمزن عیان … حقله حق اولدوغنی ایتدی بیان

بعث اولندی عالمه قرآن ایله … ذاتن اثبات ایلدی برهان ایله
کلدی انکا خاتم پیغمبری … حجة الله اولدی ذات انوری
یازدی اوصافین انک کلک قضا … لوح عرشه مجتبی و مصطفی
روحنه اولسون الی یوم القیام … صد درود و صد تحیات و سلام

در نعت چهار یار کزین رضوان الله علیهم اجمعین

چون فروزان اولدی شمع احمدی … یاندی سلامک چراغ بجیدی
جمله دن اول اول صدیق پاک … اولدی نورندن او شمعک تابناک
دوشدی فاروقه ضیا اول نوردن … سینه سی اولدی منور طوردن
اول مقدس نور پاکیزه اثر … قلب ذی النورینه صالدی تاب و فر
مرتضی دن ایلیوب اشراق او نور … کون کبی ایتدی او مطلعدن ظهور
نور احمددن مثال آفتاب … یاندی عالمده چراغ چهارتاب
آل و اصحابا اروب آندن ضیا … اولدیلر هر بری بر نجم هدی
ایتدیلر منزللرین قرب جوار … جمله سندن اوله راضی کردکار

در سبب تالیف رساله شریف

مثنویدن درس آلوب صبح و مسا … نطق یلار روحنه ویردی غدا

ساعه اقدامی تشمیر ایدم / نسخه سین بش دفعه تحریر ایدم
آخر اول دریادن اولدم بهره ور / کیم چیقاردم برنجه صافی گهر
یعنی اورا کجه ایتدم انتخاب / شش صحفدن چهل بیت مستطاب
اولدی هر بر بیتی گویا بر زبان / ایلر استعداد انسانی بیان
ربطنه ایتدم کمال اهتمام / هر بری بش بیتله بولدی نظام
اولدی طبعم چون بو کاره مهتدی / گوشه بر اوزگه معنی سویلدی
ویدی ایله شرح مضمون رقم / اولنه اون سکز بیتکده هم
جان لسانندن وجوده قیل خطاب / بیت مولانا اکا اولسون جواب
تا اکا دیباچه زیبا اوله / هم سخن ممتاز و مستثنا اوله
فی الحقیقه بولدی طبعک نطقی جان / ایدم آنی بو وجه اوزره بیان
اولدی بو منظومه عارف پسند / طرز بی مانند ایله ترکیب بند
بر جلیل القدره ایتدم آنی عرض / کیم ثناسی اولمش اهل حاله فرض
قیمتین اولدر بیلن بو جوهرک / خاطری فهرستیدر اول فرقک
اول محمد نام محمود الخصال / دولت دارین ایله بولسون کمال
گرچه گستاخانه بی حال و مآل / منطق معنیدن ایتدم قیل و قال

ینلین دوشدی دله سودای شوق / عقلمی مست ایلدی صهبای شوق
بو فنده بنده یوق بو دکلو اقتدار / کیم اولم بو نطقله معنی گذار
قنده بن قنده کلام اولیا / قنده ذرا آلوده قنده اصفیا
قنده جورسی قنده نطق مولوی / قنده جامی قنده شرح مثنوی
گرچه بو جرأتدن اولدم شرمسار / ایلرم اما که عرض اعتذار
وار امیدم کیم ایده اهل اصول / عذرمی شایسته حسن قبول
یا الهی قیل بنی جاری زبان / کیم اولم گوینده اسرار جان

ابتداء رسالة تحقیقات

گوش قیل ای عاقل سر وطن / وی غریب شهر دار الفنادن
گورنه دیر جان گرفتارک سنک / گورنجه فریاد ایدر یارک سنک
یعنی تا اولدم مکانمدن بعید / محنتم گندکجه اولدی بر مزید
دوشدم اعلای مراتبدن جدا / گندمی اسفلده بولدم مبتلا
ایلدی فرقت بنی آشفته حال / گر ایدرسک حب حالمدن سؤال
بشنو از نی چون حکایت میکند / ز جدایها شکایت میکند

مبدأندن تا بنی دور ایتدیلر   اضطراری زار و مهجور ایتدیلر
تنگنای تنده اولدم بی‌حضور   قالدی اول وسعت مقامی دور دور
اول زماندن تا که گلدم عالمه   ایلرم آه و فغان و دمدمه
جایگاه اولدی بکا دار المحن   قلدی آواره بنی حب وطن
گوش ایدن نالان اولور فهم ایلکه   و گله هم حالم نه دیر فریاد وله
کز نیستان تا مرا ببریده اند   از نفیرم مرد و زن نالیده اند
دردمی فهم ایده مز آسوده گان   بی‌خبر در صافدن آلوده گان
کیمسه بیلمز کیم ندر و لده غمم   رازمی کشف ایتمکه یوق همدمم
قنده در اول عالم وصلت قنی   قنده در اول بزم جمعیت قنی
قنده سوق ایتدی بنی حکم قضا   قالمدی قالدی عالم امن و بقا
جوش ایدوب شوق و طلبده کیجه   بن دخی عشاق ایچنده نی کبی
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق   تا بگویم شرح درد اشتیاق
عالم ارواحدن قیلدم نزول   بر عجب جمعیته بولدم وصول
عقل و نفس و فکر و حس و وهم و ظن   جمع اولوب المشدر آنده انجمن
همدم اولدم بنده اول یارانه   صحبت ایتدم عاقل و نادانه

داخل اولدم بویله چوق جمعیته   ایرمدم بر ذوقه بر کیفیته
نیک و بد هر جمعه ایتدم اتصال   بر بدنده اولمدم آسوده حال
من بهر جمعیتی نالان شدم   جفت بدحالان و خوشحالان شدم
ای تعجب ایلین فریادمه   سن نیشه رسن نیجه امدادمه
سنده اولیدک بو فرقتدن خبیر   عالمه دیردک زهی بئس المصیر
بن نیجه نالان و گریان اولمیم   یا نیجه حسرتله سوزان اولمیم
اصل و وصلمدن آیردی روزگار   ایتدی مهجور و غریب و دلفگار
نوله قیلسم اول طرفدن گفت و گو   نوله ایتسم اول مقامی جست و جو
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش   باز جوید روزگار وصل خویش
ایلدم هر شنده بر مدت قرار   هر کس اولدی ظنی اوزره یار
صاندیلر کیم بیلدیلر اسرارمی   زعمله فهم ایتدیلر مقدارمی
صورمدیلر اصل و وصلمدن خبر   گورمدیلر نوریمدن اثر
بیلمدی کیمسه درونم رازنی   قویمدیلر گوشه نالم سازنی
قالدم اول حالتله سرگردان اولوب   نوله دیرسم نی کبی نالان اولوب
هر کسی از ظن خود شد یار من   از درون من نجست اسرار من

ناله می بیهوده صاندی اهل تن / بیلمدی تن دردکابیت الحزن

دیده ظاهرده یوق نور یقین / کیم دم نالمدن اوله راز بین

کوشش تنده یوق او حس معنوی / کیم ایدم آکا خطاب بشنوی

بن نیم آه دل زارم ندر / نیلرم بودارده کارم ندر

یار در ذکرم لسانمده بنم / کیزلو در رازم فغانمده بنم

سر من از نالهٔ من دور نیست / لیک چشم و گوش را آن نور نیست

کرچه کیم بندن دکلدر تن نهان / بن وحی اولمقده یم اندن عیان

ایندم اول دکلو بزم تخت و / کیم بن اولدم گویا آندن مراد

تن بنمله بولدی بنیاده وجود / بن آنکله اولمشم صاحب شهود

جمله بز کرچه اولدق ازواش / لیک سر کز ایتمز اول رازی فاش

بن تماشا ایدرم دایم تنی / یوق اجازت کورمکه بر تن بنی

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست / لیک کس را دید جان دستور نیست

گوش ایدوب ای صاحب فهم و ذکا / ناله سی ظن ایتمه باد و هوا

ناله ولسوزم آتشدر بنم / اولدی زیرا کلخن تن مسکنم

تا که اولدم شمع بزم اشتیاق / یاقدی یاندردی بنی نار فراق

یوق ایسه سنده بو آتشدن قبس / کنده کی محو ایله تا کیم هر نفس

نی کبی فریاد که اوله آتشین / دیه لر کوش ایمیوب اهل یقین

آتشست این بانگ نای و نیست باد / هر که این آتش ندارد نیست باد

چونکه جام شرفنی نوش ایدم / پس خم صهبا کبی جوش ایدم

دوشدی بر آتش بو حالندن بکا / ایدرم سوز وکداز ایله نوا

نی کبی اولدی فغانم سوزناک / می کبی جوش ایلدم بی وهم و باک

آرزوی کلشن آباد وصال / ایتدی بلبل وش بنی شوریده حال

صانمه الحق بر بنم سوزان عشق / جمله اشیا اولدی جوشان عشق

آتش عشقست کاندر نی فتاد / جوشش عشقست کاندر می فتاد

بن که اولدم منقطع اول یاردن / چیقدی نالم پرده اسراردن

جانم اما حسرت جانانم یم / آیم اما آتش سوزانیم

بر حریفم یوق که دردم سویلیم / تا ایدم آنکله من دفع غم

نفرتم وار الفت اضداددن / بر اثر یوق چاره دن امداددن

آشنا ور رازمه چون رازنی / آه ایدوب اولسم نوله دمساز نی

نی حریف هر که از یاری برید / پرده هااش پردهای ما درید

درد هجرانیله اولدم ناتوان ... باری اولسه بر طبیب مهربان

ایتسه بیماران هجرانی طلب ... هم ایده دمساز لک ویره طرب

صونسه کاس زهر هجری بکا ... ایلسه تریاق وصلتله دوا

اولسه قهرندن بدید آثار لطف ... قیلسه اول یوزدن بکا اظهار لطف

بویله بر حاذق طبیبک فی المثل ... وصفیدر گویا بو بیت بی بدل

همچو نی زهری و تریاقی که دید ... همچو نی دمساز و مشتاقی که دید

نوله خونبار اولسه چشمم دمبدم ... هم اسیر قیدتن هم عاشقم

ایلسم زخم دلی شرح و بیان ... سوزلرمدن سیل خون اولور روان

عشقله قان اغلین مجنون بنم ... ره نورد وادی پرخون بنم

هردمم عشق آتشندن بر شرر ... هر سوزم بر پاره خون جگر

هر بیانم داستان عشق و غم ... غیری سوز بیلمم که زیرا مبدم

١٣ نی حدیث راه پرخون میکند ... قصه‌های عشق مجنون میکند

سرمی فهم ایده هر ادراک تن ... و کلمر گفتارمی گوش بدن

سویلسم اصل و مقامدن خبر ... گوش ایدن مجنون صانور باقمز کچر

هوشن جاندر آشنا بو سوزلره ... گوش دلدر مشتری بو گوهره

بنده وار در عشقله بر خوش جنون ... کیم فدادر اکا عقل ذو فنون

اول جنوندن ذوق ایدن فرزانه در ... عقل اکا محرم دگل بیگانه در

١٤ محرم این هوش جز بیهوش نیست ... مر زبان را مشتری جز گوش نیست

بزکه تن قیدنده بسته جانمز ... مبتلای درد بیدرمانمز

گیجدی غفلتله بزم ایامز ... دوشدی اول ایامه هم آلامز

کیم نجون ایتدک اول ایامی تلف ... ایتمدک جهد ایلیوب کسب شرف

کوره بر یوق بزده درد و سوزلر ... یانه یانه گیتدیلر اول روزلر

ضایع ایتدک چونکه اول اوقاتی هیب ... آه ایدوب دیرسک نه اصفی روز و شب

١٥ در غم ما روزها بیگاه شد ... روزها با سوزها همراه شد

چون بزی مشغول ایدوب قید وجود ... قلدی مفتون غم بود و نبود

کوستروب علم درونه اشتغال ... اولمدق وقتنده جویای کمال

غم دگل ایتسون قو اول کونلر گذار ... اول طلبدن وار دخی بزده اثر

اولور البته بزمله یار یار ... تک محبت ده اولسون برقرار

چونکه تا بتدر بزده عشق پاک ... بز دخی دیرسک تولای دمنز و باک

١٦ روزها گر رفت گو رو باک نیست ... تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست

ماهی دریای وحدت یعنی جان
گرچه صید ایدی نی شست بدن
طویدم آبندن اول بحرک هنوز
کیمکه بو روزیدن اولمز بهره ور
بحر عشقه سیر اولانلر حاصلی
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد ٢٣
تا که تنده رطوطی جانه قفس
کیم بکا آیینه در نور جلال
حاصلی کر اتیه ایدیم بیان
متن عشقی شرح ایدوب قیلدم تمام
اولدی زیرا که بو معنی عیان
در نیابد حال پخته هیچ خام ٢٤
ای ویرن هستی موهومه وجود
صورت فانی سنه آدم دین
تا کی بو عجب و بو کبر و منی

کورنه سویلر اهل جسمه بی زبان
بنده در اما او بحر موج زن
غیرلر قانوب بسم ایندی فوج سوز
اولور آنک هر کونی بر ییل قدر
اولمدی روزی وصلک واصلی
هر که بی روزیست روزش دیر شد
بویله در کفتاری انک هر نفس
چشمه آندن کورندی روی حال
اولمدیلر فهمه طالب عامیان
ایتمزین من بعد تطویل کلام
بیلدم ای جوری که بی ریب و گمان
پس سخن کوتاه باید والسلام
وی اولان دل بسته بود و نمود
جسم بی بنیاد نه عالم و دین
کنده وکی کوردک نه صاندک سن سنی

دایما رغبت ایدرسن صورته
سن کوکلده فکر سن آنجق همان
ای برادر تو همان اندیشهٔ
استخوان و ریشه یه ایتمه نظر
صورت جسمه اولنمز اعتبار
کنج معنانک طلسمیدر بو تن
اولدیلر بو باد و آتش آب و خاک
استخوان و ریشه بو مغزی کور
استخوان و ریشه روپوش تو نیست
کیزلو در بر نقطه ده جمله حروف
ذره ایچره آفتاب ایتدی مکان
صفحهٔ ارض و سمای عالمه
ایلدی بر خرده نقشی جایگاه
بیلمک استرسن بو رمزی آشکار
عالم کبری بقدرت سحر کرد

هیچ نظر قلمزسن اصل و سره
بنته کیم ملای روم ایتمش بیان
ما بقی تو استخوان و ریشهٔ
اول دکلدر آدمی ده معتبر
کیم آنی باد فنا ایلر غبار
واصل کنج اولور آنی هر دم ایدن
جانه جانان ار اسنده حجاب
نطق ملادن بو بیت نغزی کور
درد و عالم غیر یزدان نیست کس
صفحهٔ بر صفره تا نیله الوف
اولدی کمتر قطره ده دریا نهان
صفحهٔ قدر ته درون آدمه
اکبر و اعظم اولان سر آله
کورنه سویلر عارف معنی گذار
کرد خود را در کمین شکلی نورد

اولمه زنهار ای رسین سوء ظن
منکر اهل دل و خاطرشکن

قیل حذر هر بیشه ده بر شیروار
هر خرابه کوشه ده بر میروار

وحشلی قو بیهوش اولان دیوانیه
سنک طعنی آتمه هر مستانه یه

بلکه بر ولدن خداوند جهان
صورت قهرین ایده ساکه عیان

اولدی بو دعوایه برهان قوی
بو مسلم بیت صاحب مثنوی

حق ازان پیوست با جسمی نهان
تاش ازارند و بینند امتحان

کوشش قیل ای طالب فوز و فلاح
وار ایسه قلبکده کر میل صلاح

قومه الدن دامن صاحبدلی
طوت همیشه دست مرد کاملی

کیم تعلق ایلمشدر حق اکا
متصلدر رفتادر مطلق اکا

پاسبان جمله عالمدر او مرد
زبدۀ افراد آدمدر او مرد

ایتمش اول مضمونی بو یوزدن بیان
مولوی اول پناه عاشقان

زان تعلق کرد با جسمی اله
تا که گردد جمله عالم را پناه

اولدی پرده نوره زیرا که بشر
کلدی اول نوریله میدانه بشر

جسم انسان اولدی اول نوره لباس
آندن ایرجان ضیایی اقتباس

آفتاب سر حق اول نوردر
پرتو رب الفلق اول نوردر

محتجبدر پرده تنده او نور
ایلدی صورت نقابیله ظهور

ایلیوب حق اوزره بورمزی ادا
کورنه دیر اول مشرق شمس هدی

در بشر روپوش کردست آفتاب
فهم کن والله اعلم بالصواب

اویله صانمه کیم ایده اول آفتاب
روی پر انوارنه غیری نقاب

بکا نسبتدر بو سوز بو قصه او نور
بی حجاب ایتمکده در دایم ظهور

بو قدر اول خورشیده اچون بر خفا
کندو نوری پرده اولمشدر اکا

پرده جسمی ایدرسک چاک اکر
بی نقاب ایلرسین اول یوزه نظر

حاصلی اول شمس معنی آسمان
ایلمش بی پرده بو وجهی عیان

میرود بی روی پوش آن آفتاب
فرط نور اوست روپوش و نقاب

حق بو کیم اول آفتاب بی زوال
اولمشدر ظلمت اندود ضلال

اول قدر روشندر اول خورشید پاک
کیم ایدر کون و مکانی تابناک

هر کیم استرسه او خورشیده دلیل
شخص نابینا کبی اولور ذلیل

هر نه معنی کیم دلیل اولور اکا
کورینور آندن نجه سهو و خطا

وصف ایدن عارف او نور ساطعی
کورنجه یازمش دلیل قاطعی

چش آن خورشید کو بس روشنست
در حقیقت هر دلیلی رهزنست

ای ایدن اول آفتابی جست و جو — رو برو در اول سنکله رو برو

لیک بو قدر سنده اول نور بصر — کیم اوله منظور چشمک هر نظر

سردم استرسن آنی خفاشدن — یعنی هر ذره نظر اوباشدن

کورمک استرسن کر اول خورشیدی سن — بوز چورمه مطلع انواردن

شمس ایله بولدی آنی ملا جلال — کیم اولور بو بیت روشن اکا دال

آفتاب آمد دلیل آفتاب — کر دلیلت باید از وی رو متاب

شمس حق کیم کونه ضیا لمشدر ضیا — قلب آدم شرق اولمشدر اکا

چار عنصر اولمز اکا حجاب — نه سپهری غرق ایدر اول آفتاب

نه وجود اولور اکا مانع نه بود — سن کرک بود اول کرکسه بی وجود

بنجه ممکن در نهان اولمق او نور — طونالم اولمش حجابی کوه طور

رفع ایدوب معنی بو زیدن پردهیی — کورنه ویراول نوریله پرورده یی

کی توان اندود این خورشید را — با کفی گل تو بگو آخر مرا

نور حق بر کیمده اولسه لا جرم — کوسترر کندین دکل مانع ظلم

جسم آدم خود بر آوج خاکدر — اول ضیادن سینه سی صد چاکدر

طین ایله اندوده اولمز آفتاب — روی بدره تیره لک ویرمز تراب

نوره دوکسک خاکله خاکستری — اول نه اظهار ایدر تاب وفری

ایلیوب بو بیتله اظهار شوق — کورنه ویر اول چشمه انوار شوق

کو بریزی خاک وصد خاکستری — بر سر نور او بر آید بر سری

اولیای حق کروه اهل حال — کورنه رمز ایله ایدرلر قیل وقال

یعنی ویرلر زبفین دریا سیوز — آدمک ممتاز و مستثنا سیوز

جسمز کرچه مثلده کاه پر — قلبمز دریای علم اللهدر

زاو کاه آلتنده کیزلنمش یمز — عالم صورتده مخفی آدمز

بحر عرفان ایلیوب جوش وخروش — انیدی بو بیت لطیفی زیب کوش

جسم ما دو پوش ما شد در جهان — ما چو دریا زیر این که در نهان

پرده اولمز نور عشقه جسم ودل — ایده مز پوشیده بحری کاه وکل

روی عمان اورتولورمی کاه ایله — شمس اولورمی تیره کرد راه ایله

مانع اولمز موج دریایه غبار — سایه ایتمز چهره خورشیدی تار

پرده جان ایلمه خاک تنی — سیل عشقه ویر بو خاشاک تنی

تا که سنده حضرت ملا کبی — ویه سین جوش ایلیوب دریا کبی

که کهر باشد کو بپوشد روی آب — طین چه باشد کو بپوشد آفتاب

کوشش قیل ای طالب سر یقین / کورنه تعلیم ایلمشلر مرشدین

براکی کون جهد ایدوب بیک جانله / کوشش ایله جذبهٔ رحمانله

ایله آنکله مصیقل سینه‌مکی / قابل دیدار قیل آیینه‌کی

برنجه دم دنیوی اشغالی قو / قلبی پاک ایت قالبه اقبالی قو

کیم دیمش اول کامل صافی درون / مثنویده بو سوزی بی چند و چون

صیقلی کن یک دو روزی سینه را / دفتری خود ساز آن آیینه را

اینمه اوصاف وجوده عتاب / اول کسی مفتون ایدر بی اختیار

مورث غفلتدر اوصاف خودی / میل ایدن فرق ایده مز نیک و بدی

قایم و صایم مسبح ورد خوان / جمله اوصاف خودیدر بی گمان

هیچنان اوصاف صورت سربسر / چهرهٔ معنایه اولمش پرده‌لر

پاک ایدوب اوصافتندن ذاتنی / کورنه دیر اول وجه حق مرآتنی

خویش را صافی کن از اوصاف خود / تا ببینی ذات پاک صاف خود

آدمی ایتدی که ایجاد اول حکیم / قلبن ایتمش مظهر سر علیم

چرخ عشقه ایلمش آنی رصد / راصد اولمشلر اکا فکر و خرد

انجم و افلاک عشقی سربسر / آندن استنباط ایدر اهل نظر

هیات

هیات آدمدر اصطرلاب عشق / بو بله تصویر ایلمش ارباب عشق

بیلمک استرسن بو علم پاکی سن / اوقی بو بیتی حسامی نامه‌دن

آدم اصطرلاب اسرار علوست / وصف آدم مظهر آیات اوست

آدمیدن مرتبه کیم ایلر ظهور / عکس هو در ایتمه بو سوزدن نفور

آدم اولدی وجه هویه آینه / اهلنه ظاهردر اول معنا بنه

مظهر آثار حقدر آدمی / آنک ایچون سیر ایله نقوش عالمی

بو سوزی تحقیق ایدر بی اشتباه / ناظر اولسک آب جوده عکس ماه

ایلمش اول جویبار فیض جان / بو مصفا جمله آنده عیان

هرچه در دوی می‌نماید عکس اوست / همچو عکس ماه کاندر آب جوست

پاکدر خلقک ازلدن خلقتی / بی کدورتدر خمیر طینتی

صاف نور اولمشدر آنک مایه‌سی / بو قدر اصلنده او نورک سایه‌سی

ابتدا آنی کرد ماسوا / تیره و مغبر ایدی حکم قضا

اول کدردن آنی پاک ایتسک نیه / آب صافی کبی اولور آیینه

فیض الور ملاء برادرکدن / نکته فهم ایله بو بیتی پاکدن

خلوترا چون آب می‌دان صاف و زلال / اندرو تابان صفات ذو الجلال

علم ظاهرده بو اشیا و صور | آب الچنده عکس بکزر سربسر

بو قدر آنرده بقالی اشتباه | آبده عکسک اولور حالی تباه

کاهی کورسک عکسکی مرآتده | اول سنک غیرک اولورمی آتده

عکسی قویوب اصلنه ایتسک نظر | جمله سی اولدر سکا اندن خبر

ایلین دعوای بو معنا ایله | ثابت ایر بیت مولانا ایله

جمله تصویرات عکس آب جوست | چون بمالی چشم خود خود جمله اوست

کرچه بو بنکزر عکوسه فی المثل | اول دکلدر ایتمه بیهوده جدل

عکسدن مقصود اولان معنای کور | اصل سر قدرت مولایی کور

لفظ عکس و لمش همان انجق مثال | اصلی کوسترمش بو یوزدن اهل حال

جوبه و عکسه کلور آخر فنا | هیچ کیدر الا قالور باقی خدا

آفرین ای صاحب دانش | سویلمش بو بیتی اهل بینش

عکسها را مانداین و عکس نیست | در مثال عکس حق بنمود نیست

اهل معنانک معما در سوزی | قالب لفظ اچره معنادر سوزی

عقله کل فهم ایله بو معنالری | کورندر حجتلری دعوالری

آدمی انسان ایدن ادراکدر | عقل صافی و ضمیر پاکدر

جلـ

جمله حیوان اولسون انسانه فدا | جمله انسان کامل اذعانه فدا

مولوی اول کامل العقل جهان | ایتمش اول مضمونی بو سوزله بیان

جمله حیوان را پی انسان بکش | جمله انسان را بکش از بهر هش

تاکه فتح اولدی عباده باب دین | فرضه مامور اولدیلر اصحاب دین

ایله بعد الفرض عقلی جست و جو | عاقل و دانا ایله قیل کفتکو

هر نه دکلو بولسه عقلک ازدیاد | ذوق طاعت اولقدر اولور زیاد

عقلی توصیف ایلیوب فخر رسل | امته ویرمش خبر اول عقل کل

شرح ایدوب قول نبی امجدی | کورنه دیر اول اولیانک ارشدی

بس نکو کفت آن رسول خوش جواز | ذرهٔ عقلت به از صوم و نماز

کیجه عمرک کوشش و طاعتله | ذکر و تسبیحات و تهلیلاتله

قلسک اشراق و تهجد صبح و شام | زهدله تقوا ده کوسترسک دوام

ظاهر اولسه ده سنک درلو خواص | حسن ظن ایتسه سکا هپ عام و خاص

اولمسه فضل و عنایات خدا | چکدوکک زحمت اولور جمله هبا

باور ایتمزسک بو معنایه اکر | بیت مولانا سکا ویرسون خبر

ذرهٔ سایهٔ عنایت بهترست | از هزاران کوشش طاعت پرست

ایریک استرسن اگر اول سایه یه　طالب اولدکسه بو اعلی پایه یه

ایله ظل رهنمایه التجا　اول عنا باستی خدادن قل رجا

جمله ایشدن بو ایشی تقدیم قیل　ایله اول سایه نک تعظیم قیل

جمله نعمتدن سکا یکدر بو قوت　قیل قناعت کیم تیزالجق بولوت

مرد معنی ایلیوب بذل النعم　مثنوی ایتدی بو معنی رقم

سایهٔ رهبر بهست از ذکر حق　یک قناعت بهتر از صد لوت و طبق

ای قناعت ایلین بو نعمته　مژده کیم ایرودک نعیم وصلته

جمع ایدوب جان و دل آواره‌کی　واصل اولدک پاره بولدک چاره‌کی

اولدی جانک متصل جانانه　جسمکی بر جوهر ایتدک جانه

یار ایله کرم ایلدک بازارکی　یاد ایدر یارک سنی سن یارکی

سویلیوب بو بیتی ملای جهان　حقه وصلت ذوقنی ایتمش بیان

چونکه با حق متصل گردید جان　ذکر آن اینست و ذکر اینست آن

چونکه بو ذوقک بلندی لذتی　سنده استرسک اگر اول حالتی

ایله مرشد سوزندن اجتناب　هر خطاسین کور انک عین صواب

هر نه سویلرسه کلام الله در　قلبی حقدن دایما آگاه در

انبیانک

انبیانک پیرو پیدر اولیا　آنلره داخی خطاب ایلر خدا

مرشدک فرمانه قیل انقیاد　بویله دیر زیرا که اول صاحب رشاد

آنکه از حق یابد او وحی و جواب　هرچه فرماید بود عین صواب

علم تقلیدن بیلنمز بو مآل　علم عقلی بونده کوسترمز کمال

علم معنیدن اولور حاصل بو ذوق　جذب حق ایلر بو علمه جانی سوق

آب صافیدر بو علم دلکشا　آکا نسبت خاکدر علم سوا

قطب عالمدر بو علمک صاحبی　آندن استه غیرک اولمه طالبی

ایلیوب بو علمی تحقیق و بیان　کورنه سویلر اول فقیه عارفان

چون تیمم با وجود آب دان　علم نقلی با دم قطب زمان

ثبت اولنمز دفتره علم درون　بنکرمز بو فنه سرجمله فنون

قلبدر بو علم پاکه ترجمان　شرح و تقریرنده الکندر زبان

بو سخن چیقمز زبان خامه‌دن　بو بیان تعلیم اولنمز نامه‌دن

بلکه دل دلدن آلور معناسنی　بلکه جان جاندن طویر محواسنی

طالبه تفهیم ایچون ملای روم　سویلمش بو بیتی بر وجه رسوم

دانش آن را ستاند جان ز جان　نی ز راه دفتر و نی از زبان

چونکه بیلدک قاله کلمزمش بو حال　　سنده کوستر علم حاله اشتغال

علم دینه ایمیوب بو علمی منهم　　ذاتکی هم اکمل ایله هم اتم

قلبکی علم هوادن ساده قیل　　عقلکی بو خدمته آماده قیل

فتح ایده تا کیم بو علمی ساکه حق　　بی سواد و بی معلم بی ورق

کر بو تحصیله ایدرسک اهتمام　　سنده خی با قول طلای انام

بیخ اندید دل علوم انبیا　　بی کتاب و بی معید و اوستا

عارفک لوح دلنده بی کمان　　ثبت اولنمش باشقه بر علم نهان

یازمش آنی خامهٔ دست خدا　　بی حروف و نقطه و رسم هجا

اولدیلر اول علمه عالم راسخون　　بی روات و بی شروح و متون

اطلاعندن بولورتن تازه جان　　جانه بخشش ایدر حیات جاودان

صاحب علم لدن ما جلال　　المش بو نکته دن کشف مآل

بی صحیحین احادیث و روات　　بلکه اندن مشرب آب حیات

ایرمک استرسن بو علمک ذوقنه　　باقمه نفسک کونه کونه عوقنه

آشنا اول عالم بالله ایله　　یعنی برو انادل آگاه ایله

قیل تعلم بی سؤال و بی جواب　　کشف اولنجه تا سکا فصل الخطاب

جان نثار ایت لعل کوهربارینه　　تا ایرنجه علمنک اسرارینه

عالم حکت ایدوب فضلن بیان　　نطق ملا بو بیله اولمش درفشان

لعل او کویا زیاقوت القلوب　　نی بسالدخوانده فی قوت القلوب

علم حقدر جسم آدم اولدیلم　　کورنجه کیزلندی بو نمده اوم

علم حقدر برجهان بی کران　　اوج ارشتنده نهاندر او جهان

آو میدر اوج ارشتندن مراد　　فهم قیل والله اعلم بالرشاد

اوزکه حکمت اوزکه قدرت اوزکه آن　　کیم اوله کل جزو اچینده مستتر

ایمیوب ملا بو صورتدن کلام　　کورنجه آچمش او معنایی تمام

بحر علمی در نمی پنهان شده　　در سر کزتن عالمی پنهان شده

علم حقدن چون بولدقلبک جلا　　اوله جانز قبلهسی طاهر سکا

قبله جاندر خدای لامکان　　لیک اولمشدر نهان اندر نهان

بو قدر آنک بر معین جانبی　　هرکس اولمشدر اکرچه طالبی

اولدی چون اول قبله مستور و خفا　　ایندی هر ملت توجه بر یکا

ایمیوب بو بیتله شرح مآل　　کورنه دیر اول قبلهٔ اصحاب حال

قبلهٔ جانها چو پنهان کرده‌اند　　هرکسی رو جانبی آورده‌اند

قبلهٔ ارباب دل صبر و سکون / قبلهٔ اصحاب تن شک و ظنون

قبلهٔ حکمت شناسان آسمان / قبلهٔ عادت پرستان خاکدان

قبلهٔ طاعت وران حور و جنان / قبلهٔ سوداگران سود و زیان

قبلهٔ دنیا طلب روی و ریا / قبلهٔ عقبی طلب سیر لقا

قبلهٔ ملای معنی شمس حق / کیم بو بیته حالی اولمش ماسبق

قبلهٔ معنی وران صبر و درنگ / قبلهٔ صورت پرستان نقش سنگ

قبله گاه فلسفی وهم و قیاس / قبلهٔ دهری نقوش بی اساس

قبلهٔ اشراقیان ظل خیال / قبلهٔ مشائیان فکر محال

قبلهٔ لاادریان خبط و خطا / قبلهٔ ابلیسیان شر و شقا

قبلهٔ کج مذهبان جنگ و جدل / قبلهٔ خوش مشربان حسن ازل

قبلهٔ ملای رومی نور جان / کیم بو بیت اجره آنی ایتمش بیان

قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال / قبلهٔ عارف بود نور وصال

کر وجوده اختلافات ملل / کوستررسه عقلکه وجه خلل

بر امام وینه ایله اقتدا / تا بوله هر شبهه دن قلبک رها

کرچه ظاهر قبله در بیت الله / لیک سجده حقه در بی اشتباه

قبله و مسجودنی فهم ایلین / ایلمز فکر تحری میل ظن

قبلهٔ حقی کورر عین الیقین / دیدی بو بیتی امام اهل دین

قبله را چون دست حق کرد عیان / پس تحری بعد ازان مردود دان

دست حق چون آدمی ایتدی عیان / قیلدی مسجود ملایک ویردی شان

ایردی چون حقدن بو اکرام آدمه / اولدی قبله وجه آدم عالمه

صانمه کیم اول سجده آب و خاکه در / صورت آدمده نور پاکه در

قبلهٔ وحدت شریک ایتمز قبول / اهل شرک اول قبله یه بولمز وصول

قبله بردر ایله ترک اختلاف / بو بیله دیر ملای رومی بی خلاف

قبلهٔ وحدانیت دو چون بود / خاک مسجود ملایک چون شود

سن دخی فرزند آدمسن نوار / کور بو قبله سنده وارمی آشکار

بر پرده اولمه سه پدر / ناخلف دیرلر اکا نوع بشر

ویرمسون دیرسک بو تهمت غم نکا / جهد ایدوب قیل کسب انوار خدا

صاف اولور آدم که اول نوری بولور / مستعد سجدهٔ تعظیم اولور

بو بیله در خاصیت نور جلیل / کیم دیمشدر اول ولی بی عدیل

آدمی چون نور کیرد از خدا / کشت مسجود ملایک ز اجتبا

کوش قیل ای ناظر آثار حق / بو العجبدر معنی اسرار حق

حکمت حقیله اولمشدر نهان / سر وه سر معنیده معنی جانده جان

بویله در چون بو رموز نادره / نیجه فهم ایتسون عقول قاصره

پس بو وادیده کورندی صد طریق / کندی براوزکه طریقه هر فریق

فتنه کیم اول هادی راه هدا / سالکه بو بیتی ایتمش رهنما

بل حقیقت در حقیقت غرقه شد / زین سبب هفتاد و بل صد فرقه شد

علم ربانی وکل رمل و نجوم / محو اولور اول علم ایچنده هپ علوم

دکمه کس کورمز بو علمی خوابده / خوابه وارسه مخفی و محرابده

وحی و الهام الهیدر بو علم / دعوی عشقک کوانیدر بو علم

حق ایدر بو علمی تعلیم اهلنه / بیلمین کرچه مصردر جهلنه

صانمه بو علمی ریاضتیادن / کیچ بو تاویلات و توجیهاتدن

این نه بحثست و نه دولت و نه خواب / وحی حق والله اعلم بالصواب

کرچه مجملدر بو شرح بی مثال / لیک متننده مفصلدر مآل

متنی بر مشکل زباندر فی المثل / ابتدی شرحم آنی اجمال اوزره حل

طالبه تفصیلدن ایرمز صفا / نقد مضمون قلبنه ویرمز غنا

ایرا اقوال کثیره عشقی تک / فرق اولنمز لذت شهد و شکرک

بندخی اول حالدن قیلدم حذر / ایلدم نقل و بیانی مختصر

بولدی بو منظومه حکمت نظام

حل تحقیقاتیله تاریخ و نام

۱۰۵۷

والسلام

م

باج از خورشید عالم گیر میباید گرفت

از کتاب عشق آیات یقین باید گرفت

درجهان دلرا با هر کسی باید گرفت

سالک راه خدا را نیز میباید گرفت

نغمه بردار انچنین ناهید میباید شدن

سایه گستر در جهان چون بید میباید شدن

بسم الله الرحمن الرحیم اب ١٥١ د مرصحف طه ل ع

لا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم وصلی الله علی خیر

خلقه محمد وآله اجمعین

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]